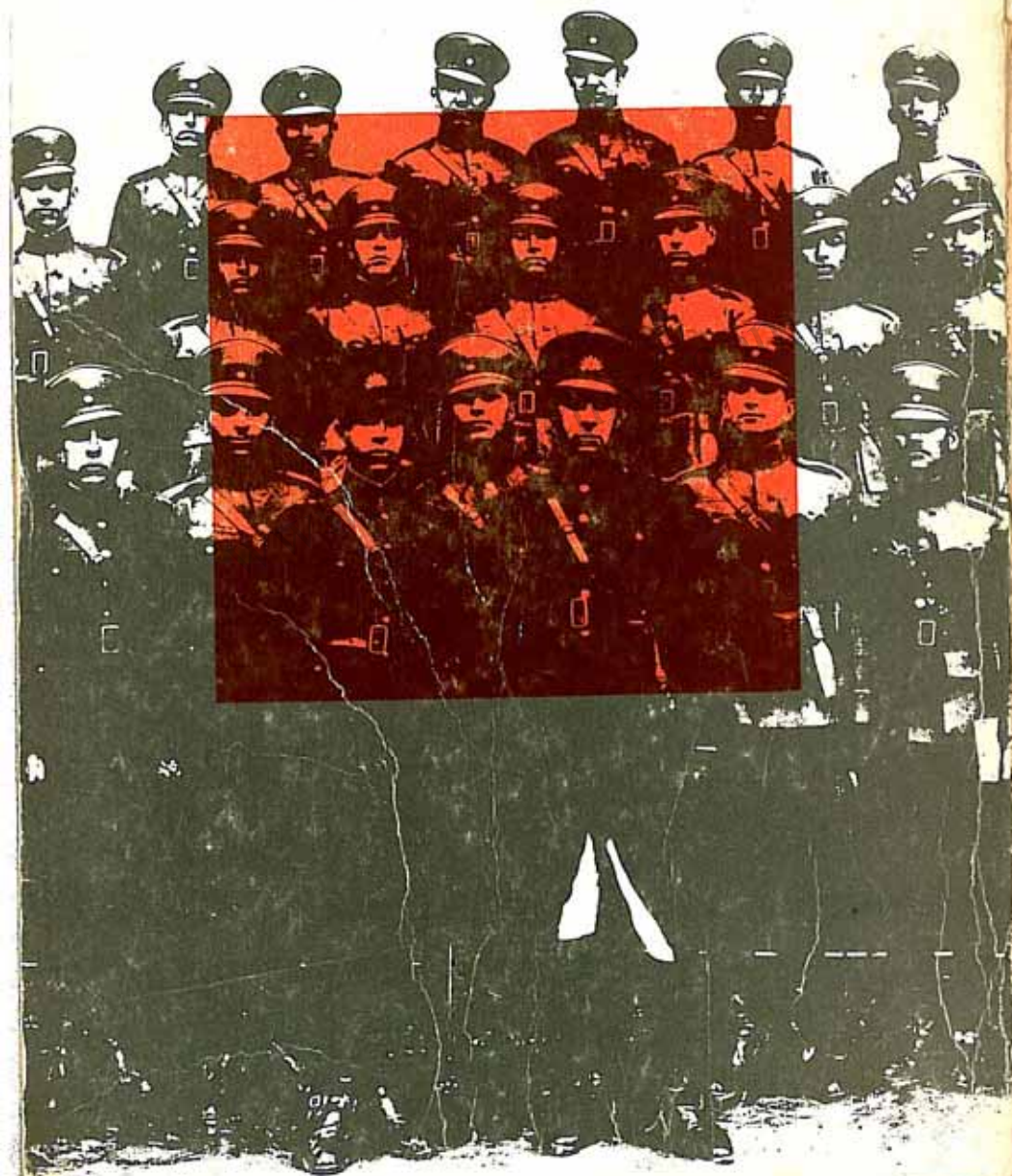




قیام افسران خراسان

وسی و هفت سال زندگی در شوروی

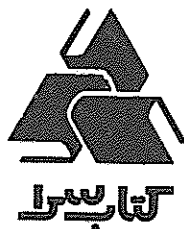
نویسنده: پروفیسور احمد شفائی



قیام افسران خراسان ...

و سی و هفت سال زندگی در شوروی

نویسنده: پروفیسور احمد شفائی



قیام افسران خراسان ...
و سی و هفت سال زندگی در شوروی
نویسنده : پروفیسور احمد شفائی



شرکت کتاب سرا : دفتر مرکزی و نمایشگاه : تهران، خیابان ولی عصر
بالاترازسه راه عباس آباد، کوی دل افروز، شماره
۸، ساختمان کتاب سرا - تلفن ۶۲۷۸۱۹ - ۶۲۶۱۰۴ ،
۶۲۷۶۳۶، فروشگاه : تهران، الهیه، خیابان مریم،
خیابان بوستان ، شماره ۶۰ - تلفن ۲۶۹۰۰۱

لیتوگرافی، چاپ، صحافی : چاپخانه سکه

تیراژ : ۳۰۰۰

سال انتشار : ۱۳۶۵ - زمستان

چاپ اول

فهرست

- آری، باید نوشت! ۵
- پیشگفتار ۱۳
- فصل اول - از کودکی تا نخستین نقطه عطف زندگی ۴۱
- فصل دوم - قیام مسلحانه افسران خراسان ۲۵ تا ۲۹ مرداد ۱۳۲۴ ۶۷
- فصل سوم - حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان ۱۳۳
- فصل چهارم - سی و هفت سال زندگی در شوروی ۱۵۹

به نام خدا آری ، باید نوشت !

این پاسخ قطعی جدلی است درونی و دیرپای که مدتها است در
ضمیرم جریان دارد .

مگر نه این است که در واپسین ایام عمر نسبتاً طولانی پرتلاش
و کم بهره‌ام، در پایان عمری مشحون از پاکدلی، ساده اندیشی و
خیرخواهی و در آستانه مرگ محتوم و قریب الوقوعم تنها و تنها
همین نوشته‌ها هستند که به عنوان یگانه ثمره عمرم برجای خواهند
ماند؟ مگر پسندیده نیست بیکنفر که خود را ایرانی اصیل و
میهن‌پرست می‌پندارد ماجرای زندگی پرحادثه خود را صمیمانه و
در نهایت اخلاص بازگو کند؟ شاید عبرتی برای هم میهنانش گردد و
شاید گوشه‌ای از برخی حقایق مستور آشکار گردد . مگر هم اکنون
در پیرانه سر و در سرآغاز هفتاد و پنجمین سال زندگی غیر از این قلم،
این صفحات کاغذ و این خاطرات بسیار مغشوش و پراکنده در مغز،
چیز دیگری هم در دسترس دارم؟ مگر نباید که هم میهنان من و نسلهای
آینده بدانند که ممکن است یک نفر ایرانی پاک نهاد، صمیمی،
سخت کوش و نسبتاً روشنفکر در اثر اشتباهی ظاهراً ناچیز در واپسین
ایام عمر فقط قلمی و قلبی در اختیار داشته باشد؟ به راستی نیز
در حال حاضر من در چنین وضعی هستم . تقریباً تمام آثار علمی و
پژوهشی من در رشته زبانشناسی فارسی، تمامی ترجمه‌ها و اشعارم

در شوروی ماند و ممکن نشد آنها را با خود بیاورم. حتی از پنج جلد دفتر یادداشت‌م که یگانه سند زنده‌ی عمر پرماجراییم بود محروم ماندم و آنها را در بهای کسب اجازه‌ی خروج از شوروی برجای نهادم و این در صورتی بود که مطابق کلیه‌ی قوانین بین‌المللی و قوانین جاریه‌ی خود کشور شورواها من حق دریافت چنین اجازه‌یی را در همان نخستین روزهای صدور اجازه‌ی مقامات رسمی جمهوری اسلامی ایران دارا بودم. باید توضیح دهم که در تمام مدت سی و شش سال و چند ماهی که در شوروی بودم تابعیت ایرانی خود را با شناسنامه‌های ایرانی حفظ کردم. از طرف دیگر، چون از سوی دولت وقت ایران (دولت محمدرضا پهلوی) مورد پیگرد سیاسی بودم و سرم را به بها گذاشته بودند طبق نص صریح قانون اساسی شوروی " مهاجر سیاسی " شناخته می‌شدم و مانند هر مهاجر سیاسی دیگر حق سکونت و کار در شوروی را دارا بودم. اما همین که دولت قانونی وقت ایران (جمهوری اسلامی ایران) رسماً اجازه‌ی بازگشت مرا داد، باز هم طبق قانون اساسی شوروی، دیگر مهاجر سیاسی نبودم و دولت شوروی حق نداشت مانع بازگشت من (به عنوان يك شهروند ایرانی) گردد. به گفته‌ی مقامات رسمی شوروی صدور ویزای خروجی برای من حداکثر می‌توانست از ۳۰ تا ۴۵ روز به طول انجامد و عملاً " بیش از يك سال مبارزه طول کشید .

آری، مسلماً" باید بنویسم وگرنه وقت می‌گذرد و فردا را کسی تضمین نمی‌کند .

اما چه بنویسم و راجع به چه بنویسم؟ چگونه بنویسم؟ و از کجا آغاز کنم؟

اینها پرسشهایی بودند که در برابرم قرار داشتند و دارند. منن خود را موظف می‌دانم پاسخها را از هم اکنون در نهایت صمیمیت با خوانندگان در میان بگذارم.

آری ، باید نوشت! / ۷

پاسخ پرسش نخست را زود دریافتم: باید هرچیز را نوشت. باید از کودکی تا امروز همه را ، ولو به اختصار ، نوشت تا خواننده بتواند در تمامی مراحل زندگی همگام با من پیش آید ، ربط و پیوند حوادث را خوب دریابد و از این راه به درستی متوجه شود که در هر مرحله‌یی واکنش من در برابر حوادث چگونه و به چه دلیل بوده است. این نکته به نظر من بسیار اهمیت دارد ، زیرا با این ترتیب خواننده مراه‌چه بهتر و دقیقتر خواهد شناخت و باشد که از این شناخت عبرت بگیرد. اما از هم اکنون با کمال صراحت باید بنویسم که هدف اصلی و بنیادی من از نوشتن این خاطرات در درجه اول این است که خواننده‌ام به خوبی دریابد انگیزه من در مهاجرت جانسوز به شوروی در آذر ماه ۱۳۲۵ چه بوده است. مایلم خواننده‌ام بداند چه مقدماتی برای من مهاجرت ترتیب یافته بود. او ضمن همین مقدمات بر جریان دو واقعه مهم، یعنی قیام افسران خراسان و حکومت یکساله دموکراتها آگاه می‌شود. بعد نیز خواننده‌ام بر جریان دقیق و نسبتاً کامل دوران سی و هفت ساله مهاجرت من واقف می‌گردد ، وضع روحی و مادی مرا در آنجا به خوبی تصور می‌کند و بالاخره انگیزه شدید مرا در بازگشت به میهن درک می‌نماید.

با این ترتیب پاسخ پرسش نخست داده شد.

و اما در پاسخ به پرسش دوم (چگونه بنویسم) باید بگویم که : خواننده عزیز ، من هرگز نویسنده به معنای اصیل امروزی نبوده‌ام ، نویسندگی هم نکرده‌ام. ولی در عمر نسبتاً دراز خود فهمیده‌ام که رمز اصلی توفیق هر نویسنده در این است که قبل از هرچیز با خوانندگان خود صمیمی و یکدل باشد. باید جز حقیقت محض چیزی ننویسد و در عین حال تا سرحد امکان ساده و روان بنویسد تا توده‌های وسیعتری از خوانندگان را جلب نماید. من نیز ، خواننده عزیز ، در هر کجای دنیا هستی ، با تو چنین خواهم بود. به وجدان و شرف انسانی

خود سوگند یاد می‌کنم که کلمه‌ای برخلاف حقیقت ننویسم و تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌دهد تمامی وقایع را بدون توجه به برخوردهای احتمالی آنها با این و آن به روی صفحه کاغذ بیاورم. من می‌دانم که دیگر تصویرهای طولانی و کسالت آور از مثلاً "منظره آبشار و دشت و دمن، کوه و دامنه، افق زیبا، بهار فریبا و یا مناسبات و مناقشات درونی بین افراد خانواده و بین دوستان و نظایر این مباحث برای خوانندگان خاطرات جالبی نیست. شما مشتاق آن هستید که از زبان يك انسان به تمام معنی بیطرف مختصری از قیام افسران خراسان و شمه‌ای از حکومت دموکراتها و به ویژه واقعیات زندگی شوروی، حقایق عریان آن محیط (البته در سطحی که من شاهد بوده‌ام و یا اطلاع دقیقی داشته‌ام)، برخوردها، روشها، واکنشها، سیاستهای عجیب و گاهی متضاد، همه و همه را بشنوید. این انسان کسی است که زمانی توده‌یی دو آتشه بوده، هستی خود را در راه مراسم در طبق اخلاص نهاده، به سوی نابودی قطعی پیش رفته و بر حسب تصادفی شگفت انگیز زنده مانده و اکنون می‌خواهد دلیل بازگشت خود را به شما عرضه دارد.

شما مایلید نویسنده‌ای پاکدل، صمیمی و انساندوست را در کنار خود ببینید که دفتر خاطرات قلبی خود را در برابر شما می‌گشاید، با شما راز می‌گوید، هرچه در دل دارد در نهایت صفا و اخلاص و بسا زبانی هرچه ساده‌تر برای شما بازگو می‌کند و، البته، قضاوت نهایی را به شما واگذار می‌نماید. او فقط وقایع را می‌گوید و جز در موارد معدودی از ابراز نظر خودداری می‌کند. این انسان اطمینان دارد که حتی دشمنان و بدخواهان، آنهایی که مستقیماً در اینجا مورد سرزنش و طعن و لعن قرار می‌گیرند در اندرون خود به وی حق می‌دهند، زبان وجدان به آنها می‌گوید که "بیچاره، حق دارد!"

باری، اگر قرار باشد انگیزه نگارش من این باشد که نوشته‌هایم

موردپسند و موافق طبع و میل این یا آن باشد، در این صورت اگر اصلاً" ننویسم به مراتب بهتر است، زیرا لااقل کسی را نفریفته‌ام. همچنین اگر بنیاد در حین نگارش و شرح برخوردارها، به‌هنگام بیان آن رویدادهای بحران خیز دچار احساسات تندشوم و ناخودآگاه نوشته‌هایم بوی غرض بدهد، باز هم البته ننویسم بهتر است. پس باید بار دیگر بسـه خوانندگانم قول بدهم که هر آنچه می‌نویسم حقیقت محض، ندای خالص وجدان و صدای صاف راستی و اخلاص است. چیزی جز آنچه بر ضمیرم می‌گذرد نیست. می‌دانم، خوب می‌دانم که کاری بس دشوار درپیش دارم. شوخی نیست، من باید سپاس و شکوه، حق‌شناسی و گله، لطف و عتاب، دلپسند و مکروه، زیبا و زشت را در کنار هم بگویم و آنها را با هم درآمیزم. باید بگویم که در محیط شوروی از خوب و بد، زیبا و زشت، دلپسند و دلخراش، مطبوع و مکروه، چه‌ها دیده‌ام. محسنات زیاد و معایب هراسناک آن محیط نامأنوس برای شمارا، همه را باید بگویم و بالاخره باید بنویسم که چطور شد عاقبت الامر " عطا را به لقا" بخشیدم و به آغوش میهن بازگشتم. چطور شد کسه حاصل یک عمر تلاش و کوشش را تقریباً" به رایگان از دست دادم و در ازاء آن وطن را، یگانه برادرم و خواهرانم را، عزیزانم را، هم‌میهنان دلسوز و قدردانم را باز یافتم.

این را هم باید بگویم که اگر خواننده‌یی (در ایران، در شوروی، در هر جای این دنیا) در برخی موارد با مطلبی برخورد نماید که به نظر او آنقدرها با واقعیت وفق ندارد، مبادا آن را دلیل بر این شمارد کسه خواسته‌ام او را بفریبم. در این موارد از خواننده‌ام تمنا دارم توجه کند که علت اصلی آن همانا عدم آگاهی کامل و آشنایی دقیقیق بر جزئیات امور بوده است. من در محیط دید البته محدود خود آنچه دیده‌ام بازگو کرده‌ام. آن مطالب نمودار برداشت این نویسنده در آن زمان از وقایع بوده است و چه بسا که آن برداشت را حالا در شرایط

کنونی ندارم.

و بالاخره از کجا آغاز کنم؟

در این باره روزها فکر کردم، ساعت‌های متوالی اندیشیدم، با نزدیکانم مشورت کردم و عاقبت تصمیم گرفتم ابتدا جریبان بازگشتم به میهن را پس از سی و شش سال و چند ماه مهاجرت بنویسم تا روشن شود که هم اکنون در چه شرایط و اوضاع و احوال روحی و مادی به نگارش این خاطرات اقدام کرده‌ام.

پس از شرح جریان بازگشت که در حقیقت عنوان پیشگفتار را خواهد داشت، زندگینامه‌ی بسیار کوتاه خواهم نوشت و در آن با کمال اختصار دوران طفولیت، تحصیل، ازدواج، خدمت در ارتش و بالاخره آنچه را که نخستین نقطه عطف زندگانیم بود شرح خواهم داد. این زندگینامه کوتاه بخش یکم این دفتر را تشکیل می‌دهد.^۱

در بخش دوم از قیام افسران خراسان سخن خواهم گفت. بخش سوم به شرح حکومت یکساله دموکراتها اختصاص دارد. در بخش چهارم که مهم‌ترین بخش کتاب است از زندگی خود در مدت سی و هفت سال در سرزمین شوراهای با شما صحبت خواهم داشت. در قسمت "پیوست" نیز چند قطعه شعری را که عموماً پس از بازگشت به میهن و به مناسباتی سروده‌ام آورده‌ام و چون سخن از شعر به میان آمد باید بگویم که من از کودکی شعر می‌سرودم. پدرم نیز شاعری بود خوش قریحه، ولی گمنام. او پزشک بود و هرگز ادعای شاعری نکرد. هم او مرا تشویق می‌کرد که شعر بگویم و همیشه برحذر می‌داشت که فقط مکنونات قلبی را در قالب کلام منظوم بریزم. من اشعار

۱. باید بگویم که این قسمت از زندگینامه را "خیراً" تحت عنوان "سرنوشت" به شعر درآورده‌ام و با اجازه خواننده آن را همراه با چند قطعه شعر دیگر در پایان این دفتر و به صورت پیوست خواهم آورد که البته خواننده در خواندن آن مختار خواهد بود.

آری، باید نوشت! / ۱۱

فراوانی دارم و ترجمه‌های منظوم زیادی نیز کرده‌ام که همه به چاپ رسیده است و متأسفانه همه آنها در شوروی ماند. اما در فاصله زمانی کوتاهی که از بازگشتم تاکنون می‌گذرد در مواقع مختلف و به مناسبات گوناگون چند شعری سروده‌ام که در پیوست خواهد آمد. البته خوانندگان عزیز هرگز اجباری به خواندن آن اشعار نخواهند داشت و من نیز مایل نیستم خود را شاعر قلمداد نمایم. و اینک می‌پردازم به شرح جریان بازگشت به میهن در ۲۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲. ولی قبل از آن مایلم به حکم ادای وظیفه وجدانی ازدوست دیرینم دکتر عنایت‌الله رضا به خاطر یادآور بهای بسیار ارزشمندی که در شرح برخی رویدادها نموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری نمایم.

www.iran-archive.com

www.iran-archive.com

پیشگفتار بازگشت

با نخستین روشنایی کمرنگ سپیده دم صبح روز چهارشنبه بیست و هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ در یکی از نمرات درجه يك کشتی کوچک مسافری شوروی به نام "گوری یف" چشم گشودم. تمام شب را خوابیده بودم و البته کاملاً بیدار هم نبودم. فکرم کار می‌کرد و می‌دانستم که بالاخره پس از سی و شش سال و ۱۶۷ روزه، یعنی دقیقاً پس از سیزده هزار و سیصد و شانزده روز دوری غیرارادی از وطن حالا بر پهنه آبهای خزر به سوی میهنم پیش می‌روم. با وجود خستگی فوق‌العاده و هیجانات فراوان دیروز و پریروز در بندرگاه باکو و گمرک آنجا بازهم نتوانستم خوب بخوابم. به تمام معنی کوفته و فرسوده بودم، ولی درحالی بین خواب و بیدار.

دخترم فرخنده و پسر فریدون هنوز در خواب بودند. این دو نفر آخرین نفرات عائله کوچکم در مهاجرت بودند که هم اینک با من باز می‌گشتند. دختر بزرگم فرح در سوم اسفند ۱۳۶۱ (در حدود سه ماه قبل از آن تاریخ) با شوهر و دو پسرش با همین کشتی بسه ایران بازگشته بودند. يك ماه بعد از آن، یعنی روز دوم فروردین ۱۳۶۲ نیز دختر کوچکم فرشته به اتفاق شوهر و دو فرزندش (دختر و پسر) باز هم با همین کشتی به ایران آمده بودند. فقط همسر مرحومه ام بتول در گورستان باکو در قبر شماره ۳۰۷۹ مدفون ماند و آرزوی

دیدار وطن و خویشاوندانش را با خود به گور برد.
 آهسته برخاستم. دیگر نمی‌توانستم در رختخواب بمانم و از پینجره کشتی به سپیده دم وطن بنگرم. هیجان وصف ناپذیری بر وجودم مسلط بود. لباس پوشیدم، بی سروصدا خود را به عرصه کشتی رسانیدم. قلبم با شدت عجیبی در سینه می‌تپید. تا چند لحظه دیگر خاک وطن را از دور خواهم دید. کشتی "گوری یف" آهسته آهسته سینه آبها را می‌شکافت و به سوی جنوب پیش می‌رفت. هوا ساکت و دریا آرام بود. نسیم صبحگاهی به مشام رسید و مرا کاملاً هوشیار ساخت. حالتی داشتم که هرگز قادر به توصیف آن نخواهم بود و چه بهتر که تصور آن را به خواننده حساس و میهن‌پرستم واگذار کنم.

به ما گفته بودند که کشتی مقارن ساعت هفت صبح به بندر انزلی می‌رسد و حالا هنوز چهار و ربع صبح بود. هنوز هوا آنقدر روشن نبود که بتوان بندر را دید. در اطراف همه جا آب بود. سمت مشرق طبیعاً قدری روشنتر بود و شفق در آنجا به تدریج ظاهر می‌شد. مغرب هنوز در تاریکی بود. از کندی سرعت کشتی فهمیدم که به بندر نزدیک می‌شویم. قدری مکدر و افسرده شدم که نمی‌توانم خاک میهن را از دور هم شده ببینم. نمی‌دانم چه شد که بی اختیار به قسمت عقب کشتی آمدم و رو به شمال ایستادم. در آن دورها شبه جزیره آبشوران و در جنوب آن شهر باکو بود. قطعاً در باکو هنوز اهالی در خواب بودند.

نه، دیگر باکو و باکوئیها برای همیشه از من دور شده‌اند. باور نمی‌کردم که در بیداری اینها را می‌بینم. در باکو دوستان فراوان و به خصوص دانشجویان مهربان و وفاداری را برجای گذاشتم. مگر همین دیروز نبود که از ساعت ۱۲ تا ۱۶ سالن بزرگ بندرگاه باکو مملو از جمعیت مشایعین بود. بیش از هزار نفر از دوستان جمع شده

بودند. از همه آنها دیگر در مغزم خاطره‌یی و از بسیاری از آنان در قلبم محبتی برجای مانده است. چه می‌شود کرد؟ هرچه در سی و هفت سال اندوخته بودم همه را در راه وطن دادم. در قلبم البته کشتی به سوی شمال احساس می‌شد. این طبیعی بود، سی و هفت سال اقامت و زندگی در باکو، نصف عمرم را در آنجا گذرانیده‌ام. ولسی کشش جنوب به مراتب نیرومندتر بود. در جنوب میهنم در انتظارم بود. برادرم رضا، خواهرانم، تعداد بسیار زیادی برادرزاده و خواهرزاده و فرزندان آنها، پسرخاله‌ها و دخترخاله‌ها و اولاد آنها، صدها خویشاوند نادیده دیگر چشم انتظار من هستند. دو دخترم و همسرانشان و چهار نوه‌ام نیز بدون شك با بی‌صبری منتظر ورود این کشتی هستند.

پرواز دو پرنده آبی، دو یاغو، یا کاکایی دقت مرا جلب کرد. این دو پرنده در آن تاریخ - روشن صبحگاهی در ارتفاعی کم به دنبال کشتی می‌پريدند و ظاهراً در پی طعمه بودند. سرعت پرواز آنها تقریباً برابر سرعت حرکت کشتی بود. گاهی پایینتر و تا سطح آب می‌آمدند. شاید طعمه‌یی بر روی آب می‌دیدند، ولی باز قدری اوج می‌گرفتند و همچنان کشتی را تعقیب می‌کردند.

نومید و افسرده خاطر برگشتم و به نمره داخل شدم. این دفعه فرخنده و فریدون بیدار شده و از اینکه مرا ندیده بودند شاید قدری هم نگران گشته بودند. آنها هنوز خواب آلود بودند و البته هیجان مرا هم نداشتند. برای آنها " وطن " مفهومی نسبتاً مبهم و گنگ بود. آنها در شوروی بزرگ شده بودند و مفهوم " وطن " را از من و مادر مرحومه‌شان فراگرفته بودند. شب را هم نسبتاً راحت تر خوابیده بودند. به آنها گفتم که روی عرشه رفته بودم شاید بتوانم ساحل را ببینم، ولی موفق نشدم. پسر فریدون یادآوری کرد که خوب است دوربین چشمی را با خود بردارم و مجدداً به عرشه برگردم. امیدی

تازه بود و همین کار را هم کردم.

این دفعه سواد کمرنگ‌بندر انزلی از پشت دوربین به زحمت دیده می‌شد. خون در عروقم به جوش آمد. این است خاک سرزمینی که سالهای درازی حسرت دیدارش را در دل می‌پروراندم. بی اختیار اشک شوق بر چهره‌ام غلتید، عقده‌ببی سخت گلویم را فشرد. حرارتی بس مطبوع بر گونه‌هایم احساس کردم. به عشق و شور آمده بودم.

... و ناگهان نمی‌دانم چرا شعری را که چندی قبل با عنوان "نوشته‌ای بر مزارم" سروده بودم و مصمم هستم وصیت کنم بر سنگ قبرم حک شود به یاد آوردم. ناخودآگاه شروع به زمزمه آن کردم. یقیناً فکر کردم که به زودی این سروده‌ها را بر روی سنگ قبرم در خاک میهن خواهند خواند. مردم و رهگذران آن را خواهند خواند.

و چه بهتر که تو خواننده عزیز نیز از هم اکنون آن را بخوانی.

نوشته‌ای بر مزارم

من انسان بوده‌ام

در زندگی،

پیوسته،

در هر دم،

به انسان بودنم هم فخر می‌کردم.

جلو می‌رفتم و ایمان راسخ داشتم دایم

به آن کاری که می‌کردم،

به آن مهتری که پروردم.

به عمر خویش من هرگز

به پیش پای هیچ انسان

به زانو در نیفتادم.

همیشه با غرور خاص انسانها زدم فریاد :
آزادم من، آزادم !
چو برگشتم به میهن بعد از آن هجران طاقتسوز ،
زدم من بر زمین زانو و رخ بر خاک بنهادم .
فقط سر پیش میهن خم نمودم
- زین سرافرازم .

به فرمان وطن گردن نهادم
- چونکه سربازم .
به غربت نصف عمرم طی شد و فرسوده شد روحم .
و تو ،

ای رهگذر ،
برخوان سرودم ،
بشنو آوازم !

... و ناگهان متوجه شدم که دخترم فرخنده و پسرم فریدون نیسیسزدر کنار من ایستاده اند . آنها کی آمده بودند ؟ من متوجه آمدن آنها نشده بودم . خودم نمی دانم در آن دقایق در چه عالمی بودم ، به کجا می نگریستم . فقط به " وطن " می اندیشیدم و زیر لب شعرا زمزمه می کردم . قطعا " هم نگاهم به ساحل دوخته شده بود و تمامی احساسم در کرانه های خاک میهن بود .

آری ، حالا دیگر مسلمانا " آن " ناممکن " ممکن شده بود ، به وطن برمی گردم . این دیگر خواب و رویا نیست ، واقعیت است ، حقیقت است . این هم بندر انزلی است . یقینا " پس از اندکی چشم به دیدار برادرم رضا و دیگر عزیزانم روشن خواهد شد ! وه ، چه لذتنی !
چه لحظات شورانگیزی و چه هیجاناناطبوعی !

در این موقع صدای ناخدای کشتی از دریچه اطاق فرمان که ظاهر "

متوجه هیجان من هم شده بود مرا به خود آورد. او به زبان روسی به من گفت که از بندر با رادیو خبر داده‌اند که کمی صبر کنیم تا راهنما بفرستند. معلوم شد که طبق قوانین بین‌المللی کشتی‌های دول بیگانه حق ندارند مستقیماً و بدون اجازه مقامات بندری و مشایعت راهنمای کشور میزبان وارد آبهای ساحلی و یا حریم دریایی شوند. فی الواقع نیز اندکی بعد کشتی به کلی متوقف شد و بعد هم لنگر انداخت. در این موقع هوا به کلی روشن شده بود. دیگر مسافران کشتی نیز رفته رفته به روی عرشه جمع شده بودند. همه به سوی جنوب به بندر انزلی نگاه می‌کردند. اما اغلب آنها فقط از روی کنجکاوای مبادرت به این عمل می‌نمودند و ظاهراً کسی را در بندرگاه نمی‌جستند. حالا دیگر انزلی و غازیان به وضوح دیده می‌شد. رفت و آمد اشخاص نیز بر فراز پل غازیان کاملاً مشهود بود. قلبم با تپش بیشتری می‌زد، دوربین از دستم نمی‌افتاد. چشمهای پراشتیاق من با ولع تمام از پشت عدسیهای دوربین در جستجوی آشنایان بودند. اما... اما... برخلاف تمام انتظارها و آرزوها همه جا را نسبتاً خلوت می‌دیدم. گاه گاه چند نفری از روی پل می‌گذشتند، می‌ایستادند و به طرف ما نگاه می‌کردند، و بعد می‌رفتند. چند نفری هم در کناره‌های موج شکنها در رفت و آمد بودند، بعضی از آنها هم ایستاده بودند و ظاهراً ماهی می‌گرفتند. یا به تماشای صیحدم زیبای دریا سرگرم بودند. اما آنچه من با ولعی عجیب می‌جستم پیدا نبود. من انتظار داشتم که لااقل از دور برادرم رضا و برادرزاده‌ام اسماعیل، خواهرزاده‌ام ابراهیم و پسرخاله‌ام حاجی محمد فتحی را ببینم. اینها کسانی بودند که من چند روز قبل تلفنی با آنها صحبت کرده بودم و دقیقاً ساعت ورود مرا نیز می‌دانستند. قول هم داده بودند که به بندر خواهند آمد. ببینید در اوج ناامیدی توقعم را تا چه حد محدود ساخته

بودم ! چه شده است؟ نکند اتفاقی ناگوار رخ داده باشد . حتماً" اینطور است . هزاران فکر و خیال از مغزم می‌گذشت . اما بعد بنا به غریزهٔ عادی بشری خود را ساکت می‌کردم و باخود می‌گفتم که یقیناً" اینها مقررات و جریان ورود کشتی و مراسم پهلوگیری و پیاده شدن مسافران را می‌دانند . آخر قبل از من دو دسته مسافر دیگر هم از همین عائله داشته‌اند . به خاطر آوردم که دختر بزرگم فرح چند روز پس از ورودش با تلفن به من گفت که از صبح تا غروب در گمرک انزلی معطل شده بودند ، قدری راحت شدم . در این صورت اینها آگاه هستند که تا نزدیک شدن کشتی ، آمدن راهنما ، رسیدن کشتی به بندر ، پهلوگیری در کنار اسکله و پیاده شدن مسافران مدت‌ها طول می‌کشد . پس چرا بی جهت از صبح به این زودی خود را در بندر و پسا روی پل سرگردان کنند . آنها یقیناً" حالا در هتلی استراحت می‌کنند و چه بسا که حالا هنوز در راه تهران - انزلی هستند و می‌دانند که تا عصر به دیدار ما موفق نخواهند شد . مگر ممکن است که هیچکس به استقبال من نیاید؟ محال است . رضا برادرم با تأکید تمام گفت که خودش با اسماعیل و ابراهیم خواهد آمد . فتحی هم قول داده بود . نه ، حتماً" آمده‌اند و حتماً" در ظرف همین چند ساعت آینده به آرزوی دیرین و شیرین خود خواهیم رسید و این عزیزان را در خاک میهنم خواهیم دید . پسر و دخترم نیز مرتباً" دوربین را از من می‌گرفتند ، به بندر نگاه می‌کردند ، آنها هم طبعاً" کنجکاو و ناراحت شده بودند . ولی البته آنها نمی‌توانستند دقیقاً" تشخیص دهند که چه کسانی را باید در دوربین جستجو کنند . آنها خویشاوندان را ، آن هم از این راه دور نمی‌شناختند . درست است ، فرخنده در هفت سال قبل در سفر کانادا برادرم رضا را دیده بود . فریدون نیز شش سال قبل بازهم در سفر کانادا با اسماعیل آشنا شده بود . اما هردوی آنها عکسهای تمام نزدیکان را بارها دیده بودند و ممکن هم بود که از دور

آنها را بشناسند.

دقایق در نهایت کندی می‌گذشت. گاهگاه يك قايق كوچك موتوری از داخل تالاب انزلی خارج می‌شد، دوری می‌زد و بعد مجدداً برمی‌گشت. نمی‌خواستم باور کنم که پس از ۲۷ سال دوری حالا با این وضع وارد خاک میهنم می‌شوم. اما خود را تسکین می‌دادم. در عین حال نگرانی شدیدی در درونم غوغا می‌کرد.

و بالاخره يك قايق موتوری نسبتاً بزرگتر از بندر به راه افتاد و به سرعت از تالاب خارج شد و به سمت ما پیش آمد. فوراً نیز ناخدا اعلام کرد که راهنما می‌آید. توجه همه به سوی این قايق جلب شده بود. قايق مستقیماً به طرف کشتی آمد. نزدیک شد و از سمت چپ ما دور زد و بالاخره کاملاً خود را به کنار کشتی چسبانید. پنج یا شش نفر در درون آن بودند. از کشتی پلکان طنابی به پایین انداختند. دو نفر از پلکان بالا آمدند. ناخدای کشتی و من در همان محل فرود پلکان منتظر بالا آمدن آنها بودیم. ظاهراً یکی از آنها راهنما و دیگری از مقامات گمرکی بندر بود. من تا چشم به نفر اول افتاد به او به عنوان اولین هموطن خود در خاک میهن به گرمی و صمیمانه سلام کردم. اما او برخلاف انتظارم در جوابم به روسی گفت: " ز در اوستویته ! " (سلام) و به سرعت به اتفاق ناخدا به طرف اطاق فرمان رفتند. عجب ! چرا جواب سلام مرا به روسی داد؟ در آن لحظات بحرانی هر چیز مرا ناراحت می‌کرد. اما بعد خود را قانع کردم که در اینجا مسئله مهمی رخ نداده است. او از کجا می‌داند که من ایرانی و هموطن او هستم و تشنه دیدار وطن و هموطن؟ آخر، اهالی آذربایجان شوروی هم همه " سلام " می‌گویند.

دقایقی چند به بندر نگاه نمی‌کردم. در بدنه چپ کشتی ایستاده بودم، به خورشید صبحگاهی با آن همه عظمت و شکوهش خیره شده بودم. منظره‌ای شاعرانه بود و برای چند دقیقه همه چیز را از یسار

بردم. این خورشیدی است که بر پهنه میهنم می‌تابد. هوا کاملاً صاف بود و انصافاً شکوه و جلال عجیبی بر اطراف حکمفرما بود. پس از چند دقیقه حرکت کشتی مرا به خود آورد. کشتی آهسته به راه افتاد. مجدداً با عجله خود را به دماغه کشتی رساندم و باز بی اختیار دوربین به دست به انزلی خیره شدم و به جستجوی عزیزانم پرداختم. حالا دیگر رفته رفته سیمای اشخاص روی پسل و اطراف موج شکنها را می‌شد تشخیص داد. در میان آنها بازهم آشنایی به نظر نیامد. بازهم تعجب و واخوردگی، تعجبی آمیخته با حقارت، بر من مستولی شد. با خود می‌گفتم که یقیناً وقتی کشتی در اسکله پهلو بگیرد همه را در کنار اسکله و یا در روی پل خواهیم دید، هنوز زود است، اما کم مانده است. دیگر تمام شد، رسیدیم.

کشتی باز سرعت خود را کمتر کرد و آهسته وارد بندرگاه شد. آنهایی که روی موج شکنها در تردد بودند خوب دیده می‌شدند. دانستم که عزیزان من باید در خود بندرگاه باشند. يك دفعه به پیاد آوردم که در باکو به من گفته بودند کشتی در کنار حیاط گمرک پهلو می‌گیرد و مأموران مرزی و گمرکی نمی‌گذارند کسی از مستقبلیین وارد حیاط شود. پس با این ترتیب باید حتماً روی پل باشند. باز متوجه پل شدم. حالا دیگر به دوربین هم احتیاجی نبود. در روی پل چند نفری ایستاده بودند که من در میان آنها احدی از آشنایان را تشخیص ندادم. بعدها معلوم شد که پسر خاله‌ام حاجی محمد فتحی در میان آنها بوده است که من او را نشناختم و نباید هم می‌شناختم، زیرا ۲۸ سال قبل او را که پسر بچه‌ای بود دیده بودم و حالا مردی است که نوه هم دارد. در کرانه سمت راست هم اسماعیل و ابراهیم ایستاده بوده‌اند، مرا هم دیده‌اند. ولی من اصولاً توجهی به آن نقطه نداشتم و طبعاً آنها را نیز ندیده‌ام.

دیگر به کلی گیج و مبهوت شده بودم. یقیناً کسی از آشنایان

و اقوام در این نزدیکیها نیست. چه اتفاقی افتاده است؟ چرا هیچکس نیست؟ اضطراب و هیجان دیوانه‌ام می‌کرد. خوشبختانه نزدیک شدن کامل به بندر، کنجکاوی دیدن تأسیسات بندری و کشتیهای بازرگانی زیادی که در آنجا پهلو گرفته بودند تا حدودی فکر مرا به خود مشغول ساخت و هیجانم اندکی تخفیف یافت. با خود می‌گفتم که شاید محل استقرار مستقبلین طوری است که از آنجا نمی‌توان کشتی را دید. بالاخره کشتی کاملاً" به اسکله نزدیک شد و به طور "دوبل" در کنار یک کشتی باری شوروی ایستاد. ظاهراً" جای خالی برای پهلوگیری "گوری یف" نبود. حالا دیگر تقریباً" تمامی حیاط گمرکخانه هم دیده می‌شد و دیدگان مشتاق من باز هم در آنجا در پی آشنا می‌گشتند.

اندکی هم گذشت. حالا دیگر هیجان ورود به میهن برایم مهمترین مسئله شده بود و راستش را بخواهید دیگر چندان در فکر آن نبودم که کسی به استقبال آمده است یا خیر. مهمترین مسئله این بود که دیگر رسیدم. هر سه مان روی عرشه بودیم و غریبه این بود که دیگر دربند استقبال خویشاوندان هم نبودیم. به تماشای پهلوگیری "گوری یف" و کشتی باری دیگری که از باکو آمده و میله‌های آهنی بار داشت سرگرم شدیم.

کمی بعد چند نفر از مقامات گمرکی بندر از آن سوی حیاط به طرف کشتی آمدند و پس از عبور از روی عرشه کشتی باری به "گوری یف" داخل شدند. آنها ابتدا به یکی از کارمندان سرکنسولگری ایران در باکو که با ما آمده بود اجازه پیاده شدن دادند. بعد از چندی نیز به ما اجازه دادند چمدانهای دستی خود را برداشته پیاده شویم.

قدم به سرزمین میهن نهادم. آرزوی سالیان دراز برآورده شد. ولی به قدری اوضاع مرا آشفته کرده بود که حتی به فکر آن هم نیفتمادم.

سوگند خود را عملی سازم و بر خاک میهنم بوسه زنم. ما را به طرف اطاقهایی که در انتهای حیاط بود راهنمایی کردند. از اطاق اولسی به دومی رفتیم و در همانجا متوقف شدیم. به ما گفتند همانجا صبر کنیم و خارج نشویم. این منع هرچند تا حدی غریبه بود، ولی خیلی ما را نگران نساخت و آن را حمل بر مقررات ورودی نمودیم. در آنجا چند اطاق داخلی دیگر هم بود که ظاهراً "دفاتر کار" مأموران بندر بود. از لباسهای آنها نمی‌شد آنها را تشخیص داد، ولی مسلم بود که از دو سه نهاد مختلف بودند.

پس از استقرار در آن اطاق و اطمینان از اینکه حالا دیگر مسلمانان در خاک میهن هستیم و آخرین گامهای بازگشت برداشته شده است، مجدداً مسئله استقبال خویشاوندان با تمام حـددت در مغزمان رسوخ کرد. من و فرخنده تقریباً هم‌زمان از این مسئله ابراز ناراحتی کردیم که چرا هیچکس از ما سراغی نمی‌گیرد؟

گرسنه شده بودیم. تا آن وقت صبحانه نخورده بودیم. نمی‌دانم چه ساعتی بود، ولی به هر حال از هشت گذشته بود. از باکو قدری مرغ بریان و نان و پنیر همراه داشتیم. قمقمه چای نیز همراهمان بود. صبحانه مختصری توأم با نگرانی و تشویش کامل صرف شد. در تمام مدت چشممان به حیاط گمرکخانه بود و عزیزان را جستجو می‌کردیم. حالا دیگر حتی نمی‌توانستم دلیلی هم ببیندیشم که چرا کسی نیامده است. مقامات بندری و گمرکی برخی از مسافران را که غالباً منفرد بودند و ظاهراً برای مأموریت و یا گردش و یا مهمانی آمده بودند به تدریج مرخص می‌کردند. آنها نیز چمدانهای خود را برداشته می‌رفتند. کم‌کم همه رفتند و ما همچنان بلاتکلیف مانده بودیم. اگر در آن لحظات علت واقعی این امر را می‌دانستیم، یقیناً از شدت ترس و وحشت سکنه می‌کردیم و چه خوب شد که نمی‌دانستیم.

اطاقی که ما در آن بودیم، سه پنجره نسبتاً بزرگ به حیاط گمرک داشت و یک در نیز به اطاق اولی که همان درب ورودی و خروجی بود. ما همچنان نگران و منتظر نشسته بودیم و غوغایی در دل داشتیم که قابل توصیف نیست.

و بالاخره در حدود ساعت ۱۰ صبح دیدم جوانی قد بلند با سیلپهای پرپشت و مشکی به طرف اطاق گمرکخانه می‌آید. او در اطاق اولی با یکی از مأموران چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد همان مأمور با صدای بلند گفت: " آقای شفائی! " دلسم فرور ریخت، با من چه کار دارند؟ این جوان کیست؟ ولی به هر حال بالاخره کسی پیدا شد و سراغی از ما گرفت. با عجله به طرف اطاق جلویی رفتم. جوان بلند قد که قیافه متحیر مرا دید فوراً با تبسمی گفت: " دای جون، من ابراهیم هستم! " بی اختیار آغوش گشودم، او را تنگ فشردم، سخت بوسیدم و بلافاصله با نگرانی پرسیدم: " ابراهیم جون، پس بقیه چرا نیامده‌اند؟ " او تقریباً با لحنی رسمی جواب داد: " دای جون، هیچکس دیگه نیومده. من خودم شمارو می‌برم. " و هنوز حرفش تمام نشده و هنوز من پرسشهای ضروری را نکرده، همان مأمور گمرک یا بندر به او گفت: " آقای رحیمی، شما تشریف ببرید. " و بلافاصله نیز ابراهیم از اطاق خارج شد و ما باز هم تنها ماندیم. این دفعه مبهوت از وضعیت غیرعادی.

ابراهیم در فاصله پنجاه متری ما در صحن حیاط ایستاد. چرا نمی‌رود؟ چرا به او اجازه ندادند چند کلمه با ما صحبت کند؟ سپس معلوم می‌شود موضوع جدی و مهمی، آن هم از لحاظ سیاسی، در میان است، و لا نمی‌توان دلیل دیگری برای این وضع یافت. سه یادم آمد که در باکو سرکنسول به من گفته بود که وقتی به بندر رسیدید خود را به مقامات امنیتی معرفی کنید، زیرا اعضای حزب توده را دستگیر کرده‌اند. اما من که سالهاست دیگر عضو حزب نیستم و در

پرونده‌ها نیز منعکس است. مسلماً این وضع با همان موضوع در ارتباط است. از طرفی چرا برای او که یگانه پیشوازکننده و خود کارمند گمرک است تا این حد محدودیت قائل شده‌اند؟ او منتظر چیست؟ این "چرا"ها ما را به شدت نگران کرده بود. اما در هر حال فعلاً ابراهیم همانند یگانه منشاء امید در برابر چشمان ماست و ما به کلی تنهای تنها نیستیم. قطعی و مسلم است که موضوع ناگواری پیش آمده است. اما این موضوع چیست؟ در آن موقع ما نمی‌دانستیم. شاید برای برادرم یا دیگران اتفاق بدی افتاده است و یگانه چاره‌شان این بوده است که فقط و فقط ابراهیم را بفرستند که خود کارمند گمرک است. اگر به فرض چنین است، پی این محدودیت‌ها چرا؟ فرخنده می‌گفت که در قلبش احساس پیشامد ناگواری می‌کند. اما من برای تسکین او می‌گفتم کسه قلبم ساکت است، ابراهیم هم که اینجاست. اما این گفته‌ها فقط برای ساکت کردن فرخنده بود و هیچ‌ان من کمتر از او نبود. به فرخنده می‌گفتم که حتماً آنها به دلایلی خاص نتوانسته‌اند بیابند و به زودی خواهیم دانست. این را ندانسته راست می‌گفتم، آنها به دلایلی نیامده بودند و به زودی نیز دانستیم. باری، بالاخره تصمیم گرفتیم بهانه‌یی بتراشیم و بار دیگر با ابراهیم که یگانه دلگرمی ما بود دیدار کنیم و شاید بشود مطلبی از او درباره‌ی علت نیامدن سایرین فهمید. به یکی از کارمندان گمرک که قبلاً نیز با ابراهیم صحبت کرده بود و نسبت به دیگران خوشروتر می‌نمود گفتم که لطفاً آقای رحیمی را صدا بزنید تا از ایشان خواهش کنیم فوراً آمد و مجدداً من و ابراهیم در کنار هم قرار گرفتیم. من در حضور مأمور مزبور به ابراهیم گفتم که گرسنه هستیم، قدری خوراک برای ما بیاورد ضمناً اسناد و مدارک بازگشت خود را به او دادم کسه

فتوکپی آنها را تهیه نماید. ابراهیم متوجه اصل مقصود من نشد و با کمال ساده دلی و محبت فوراً و به سرعت ابتدا از اطاق و سپس نیز از حیاط گمرکخانه خارج شد. حالا دیگر مجدداً تنها مانده بودیم، ولی یقین داشتیم که ابراهیم به زودی بر خواهد گشت. بعدها که اصل مسئله را فهمیدیم علت واقعی تمامی این جریانات روشن شد.

اصل قضیه از این قرار بوده است:

از دو سه ماه قبل دستگیری اعضای حزب توده در تهران و دیگر شهرهای ایران آغاز شده بود. و چون من نیز چند سالی عضو آن حزب بوده‌ام، چون یکی از سازمان دهندگان قیام مسلحانه افسران خراسان و یکی از سران نظامی نهضت خودمختاری آذربایجان بوده‌ام و بالاخره چون مدت سی و هفت سال در شوروی به عنوان مهاجر زیسته‌ام، مقامات جمهوری اسلامی ایران تصمیم گرفته بودند علی‌رغم تعهدات غلاظ و شداد من که عضو هیچ حزبی و گروهی نیستم، مرا در همان بسد و ورود توقیف و زندانی سازند. این خبر ظاهراً شایع شده و به گوش خویشاوندان من هم رسیده بود. آنها نیز در نهایت توحش و نگرانی مصمم می‌شوند که اولاً حتی الامکان تعداد کمتری به بندر انزلی بیایند و ثانیاً نیز خود را تا تکلیف قطعی در اختفا نگاهدارند. از میان تمام خویشاوندان فقط رضا با همسرش، اسماعیل و ابراهیم و فتحی به انزلی می‌آیند. صبح زود اسماعیل و ابراهیم و فتحی مخفیانه می‌آیند و از دور مرا بر عرشه کشتی می‌بینند. برمی‌گردند و خبر ورودم را می‌دهند. طبیعی است که آنها هم بینهایت در اضطراب به سر می‌برده و هراس و هزلحظه منتظر بوده‌اند که شاهد منظره فاجعه آمیز دستگیری ما باشند. به همین دلیل نیز در هتلی منتظر می‌مانند و تنها ابراهیم را که خود کارمند گمرک است به بندر می‌فرستند. ابراهیم نیز خود را به گمرکخانه می‌رساند و

بقیه را نوشتیم که چگونه با من تماس برقرار می‌سازد و چگونه در حیاط گمرکخانه در حال اضطراب کامل منتظر وقوع آن حادثه شوم می‌گردد. طفلک در آن لحظات دستخوش چه غوغای درونی بوده و به روی خود نمی‌آورده است !!

در خلال این مدت علی امیری، عموی دامادم اصغر نیز بسی پروا جلو درب گمرکخانه ایستاده و به داخل می‌نگریسته است. او مسورد سوء ظن قرار می‌گیرد و در همان اطاقک جلو درب گمرکخانه بازجویی مختصری از او به عمل می‌آورند. او نیز با کمال سادگی و صراحت می‌گوید که آمده است ببیند من آمده‌ام یا خیر.

... و بالاخره دو سه ساعت بعد از قرار معلوم تصمیم مقامات امنیتی عوض می‌شود و چون خبری از دستگیری من نمی‌رسد مأموران تصمیم می‌گیرند که مرا مرخص نمایند. در همین هنگام ابراهیم با مقداری کباب و نان برمی‌گردد و به اتفاق همان مأمور نزد ما می‌آید و چون مطلع شده است که خطر مرتفع شده، لذا من و فرخنده را از اطاق خارج می‌کند و فریدون را در همان جا می‌گذارد که اثاثیه را از کشتی پیاده کنند و تحویل او بدهند و بعد او را نیز نزد ما بیاورد. این دفعه ابراهیم محسوساً خنده رو و شاد بود. خوراک را در اختیار فریدون گذاشت و با ما به اتفاق به طرف درب ورودی گمرکخانه آمد. در آنجا بود که علی امیری را هم دیدیم و هم در آنجا بود که ایرج شوهر خواهر مریم (باجناب رضا) فتوکپی اسناد و مدارک مرا تهیه کرده و با خود آورده بود و با هم آشنا شدیم.

باری، پس از انجام تشریفات لازم بالاخره من و فرخنده و ابراهیم و ایرج و علی از آن محوطه خارج شدیم. ماشین سواری ایرج جلو در حاضر بود. سوار شدیم و پس از طی چند صد متری به هتلی رسیدیم. جلو درب هتل برادرم رضا، همسرش مریم، اسماعیل و فتحی ایستاده بودند. دیداری بس گرم و تکان دهنده صورت گرفت.

مقارن ظهر بود. همگی به داخل سالن ناهارخوری هتل رفتیم. آنها خیال کرده بودند که طبق گفته ابراهیم ما حقیقتاً "نیز گرسنه مانده‌ایم و صبحانه نخورده‌ایم. این بود که قبلاً" دستور غذا هم داده بودند. من به کلی بیخبر و نگران از این اوضاع مرتباً پرسش می‌کردم که چرا چنین کرده‌اند. اما آنها فقط با اشاره‌یی فهماندند که ناراحت نباشم، همه چیز را خواهند گفت. فهمیدم که موضوع مهمی در بین بوده و مرتفع شده است. ساکت نشستیم و انتظار می‌کشیدم. پس از صرف ناهار فرخنده و من که به شدت از بابت فریدون و تنهایی او در گمرک ناراحت و نگران مانده بودیم اظهار کردیم که باید نزد او رفت. او تنها است و البته به شدت نگران. تصمیم گرفتند که ابراهیم و فرخنده برگردند و نزد فریدون بروند، به او کمک کنند تا اثاثیه را از کشتی تحویل بگیرند. آنها رفتند. من نیز با رضا و دیگران به طبقه دوم هتل رفتیم و در آنجا به اطاقی که از شب پیش کرایه کرده بودند داخل شدیم. نشستیم و در آنجا بود که جریان را برای من تعریف کردند و من دلیل آن همه وقایع غیرمنتظره را که ساعتها باعث آن همه تشویش و هیجان شده بود دریافتم.

همه چیز روشن شد و من مطمئن در کنار عزیزانم نشستیم. سه چهار ساعتی به صحبت و گفتگو گذشت. آنها البته تشنه اطلاعات زیادی پیرامون زندگی من، جریان مهاجرت، تصمیم بیه بازگشت و غیره بودند. می‌خواستند بدانند که در سی و هفت سال بر من چه گذشته است و طبیعی است که چنین چیزی امکانپذیر نبود. چطور ممکن بود در ظرف دقایقی محدود، حتی فشرده‌یی بسیار هم مجمل از ۲۷ سال زندگی در غربت را (آن هم در سرزمین عجایب شوروی را) گفت؟ من ناچار شدم جسته گریخته به برخی از پرسشهای آنها پاسخی سرو ته شکسته بدهم.

اما من دیگر نگرانی نداشتم. تنها نگرانی من در آن دقایق وضع

فریدون و فرخنده در گمرک و نیز جریان تحویل ااث از کشتی و بارگیری آن در کامیون بود. مرا مطمئن می‌کردند که ابراهیم و علی امیری مأمور این کار شده‌اند و هیچگونه نگرانی در بین نخواهد بود. در خلال این مدت برادرزاده‌ام اسماعیل برای هواخوری و تنوع مرا به بیلاق خود در چند کیلومتری بندر انزلی برد و پس از لحظاتی توقف مجدداً به هتل برگشتیم.

و بالاخره در حدود ساعت شش بعد از ظهر همان روز ابراهیم خبر آورد که کلیه ااث تحویل گشته، در يك کامیون بارگیری شده و برای حمل به تهران آماده است. شخصاً مایل بودم وضعیت را ببینم. باید اعتراف کنم که از زندگی ۲۷ ساله‌ام در غربت و ۷۲ ساله‌ام در این دنیا فقط همین مختصر ااث مانده بود، و این چند جعبه و چمدان حالا تمامی دارایی مادی مرا پس از ۷۲ سال عمر همراه با پاکدامنی و وطن‌پرستی و سلامت روحی تشکیل می‌دادند. مثل اینکه دیگران هم علت اصرار مرا در اطمینان‌یابی بر سلامت ااثیه‌ام احساس کرده بودند. این بود که حساب هتل را پرداختند، همه سوار ماشینها شدیم و به محل گمرک که چندان دور هم نبود رفتیم. همه چیز به همست ابراهیم و علی رو به راه بود. آدرس تهران را به راننده دادند و به راه افتاد. ما نیز متعاقب آن با ماشینها به راه افتادیم و بندر انزلی را به مقصد تهران ترك کردیم.

خواننده عزیز، باور کن به هیچ وجه قادر نیستم وضع روحی خود را در آن ساعات و دقائق بین راه انزلی - تهران تشریح کنم. قلمم نویسنده‌یی چیره‌دست و کار آزموده می‌خواهد تا جزئیات را ترسیم کند و من البته از عهده چنین کاری برنمی‌آیم. هنر من ساده نویسی است و بس. سی وهشت سال بود که از تهران خارج شده بودم و اینك مجدداً به همین شهر برمی‌گردیم. فقط می‌دانستم که تهران امروزی کمترین شباهتی به تهران آن روزها ندارد. شهر چندین برابر بزرگ.

شده و جمعیتی بالغ بر هشت میلیون در آن ساکن گردیده است. اتومبیل‌های ما گاهی با هم وزمانی با فواصل کم و زیاد حرکت می‌کرد. بالاخره در قزوین در مقابل رستورانی متوقف شدیم که شام صرف کنیم. دیر وقت بود. مدیر رستوران با صمیمیت هرچه داشت در طبق اخلاص گذاشت و به هر نحو بود شامی صرف شد. میزبان ما هم ایرج بود.

ضمن صرف شام تصمیم گرفته شد که چون مقارن نیمه شب به تهران خواهیم رسید خوب است از همین حالا سمتهای حرکت مشخص گردد و هر گروه به مقتضای محل سکونت در ماشین مناسب سوار شود و مستقلاً حرکت کند.

فرخنده و فریدون و علی امیری و من در اتومبیل حاجی فتحی سوار شدیم و قرار شد شب را در خانه او بمانیم. بقیه راه قزوین - تهران را با حاجی فتحی بودیم.

در حدود ساعت یازده و نیم شب چراغهای شهر عظیم تهران دیده شد. بی اختیار به یاد آوردم که ۲۸ سال قبل از این من این شهر را با چه وضعی و چه روحیاتی ترک گفتم. در آن موقع در اثر برخوردی که با سرلشکر حاج علی رزم آراء، فرمانده وقت دانشکده افسری پیدا کردم به لشکر ۸ خراسان منتقل گشتم و هرگز به فکر هم نمی‌رسید که برای چنین مدت طولانی مجبور به ترک این شهر گردم.

دیدن منظره شهر در آن وقت شب واقعا مدت زیادی فکر مرا به خود مشغول داشت. رفته رفته به شهر نزدیک می‌شدیم. بنای معظم و بسیار زیبای "آزادی" در مدخل هوایی شهر از دور جلب توجه می‌کرد. من فقط شکل این بنا را روی کارتهای پستی دیده بودم و حالا خود آن را از نزدیک می‌دیدم.

وارد شهر شدیم. خیابانها ابداً به نظرم آشنا نمی‌آمد. به یاد آوردم که نباید هم اینها را بشناسم. آخر این نقاط در ۲۸ سال پیش

همه غیرمسکون و بیابان بود. اما حالا تقریباً در مرکز شهر قرار دارد.

در سر راه علی امیری جلو خانه‌اش پیاده شد. مدتی هم طول کشید تا به خانه فتحی رسیدیم. با آخره مقارن نیمه شب به منزل فتحی رسیدیم. دیدارها و آشناییهای بسیار مطبوع صورت گرفت. لحظاتی بسیار شورانگیز و فراموش نشدنی. اشکهای شوق و شادمانی. نشستیم، قدری صحبت کردیم، چای و میوه و شیرینی صرف شد و بعد خوابیدیم.

نخستین شب را پس از ۳۸ سال در تهران گذراندم. با وجودی که شب قبل هم در کشتی تقریباً خوابیده بودم و علیرغم اینکه روز هم دچار آنهمه هیجان بودم، باز هم در آن نخستین شب آنقدرها راحت و سنگین خوابیدم. این وضع البته معلول ناراحتی خاصی نبود. محیط تهران و خویشاوندانم برایم تازگی داشت. یادآوری گذشته نیز بی تأثیر نبود. در دنیای جدیدی قدم نهاده بودم. محیط برایم نامأنوس بود و من طبعاً موشکاف و کنجکاو.

باری، خواننده عزیز، قطعاً برای تو دیگر مهم نیست که من جزئیات زندگی خود را در تهران از آن روز تا امروز (۲۳ بهمن ماه ۱۳۶۴) برایت بنویسم. ظاهراً آنچه تاکنون هم نوشته‌ام زیادی بوده است و عنان اختیار از دستم خارج شد. همین قدر بگویم که در این مدت اساساً در تهران بودم. سفرهای کوتاه مدتی به سبزوار، مشهد، آمل، سمنان، خزرشهر و... داشته‌ام که البته از چند روز تجاوز نکرده است.

چند کلمه‌ای هم پیرامون مسئله مسکن، اشتغال و معیشت بنویسم. من البته درصدد نیستم در اینجا زندگینامه برای خود بنویسم. نمی‌خواهم خود را در مرکز وقایع قرار دهم. مقصود اصلی من آن است که نظر خود را نسبت به مسائلی که در زندگی تازه‌ام در میهن با آنها

روبه‌رو بوده‌ام بیان دارم و قضاوت نهایی را البته برعهده خواننده‌ام و اگذارم. اما برای آنکه خواننده بتواند منصفانه قضاوت نماید لازم است اوضاع و احوال را با من دنبال نماید و با آشنایی با طرز تفکر و روحیاتم بتواند برای خود نیز نتیجه‌گیریهای لازم را به عمل آورد.

مسئله مسکن - در بدو ورود به تهران آپارتمان شخصی برادرم در مجتمع مسکونی به نام "آ.س.پ." در اختیارم بود و بعدیه منزل فعلی که در مرکز شهر است منتقل گشتم.

در حال حاضر فرزندانم و شوهرهایشان با بچه‌هاشان در تهران زندگی می‌کنند و فقط دختر کوچکم فرشته با شوهرش و فرزندان‌شان در زنجان هستند.

مسئله اشتغال - از همان بدو ورود و پس از برگزاری دیدو بازدیدهای متداول مسئله اشتغال بچه‌ها و دامادها به عنوان مسئله‌بی حاد مطرح بود. مسلماً ممکن نبود مدت‌ها در انتظار نشست. در نخستین مرحله مدارک تحصیلی بچه‌ها ترجمه و تأیید گردید و سپس برای ارزشیابی تقدیم کمیسیون ویژه وزارت فرهنگ و آموزش عالی به نام "کمیسیون ارزشیابی" شد. به موازات آن نیز همه در جستجوی کار بودند. پس از چندی مدارک تحصیلی هر چهار فرزندم با ارزش فوق لیسانس شناخته شد. ولی تعیین ارزش علمی مدارک من مدت‌های مدید به طول انجامید و کار به جای حساس نیز کشید. جریان بسیار مفصل است و نمی‌خواهم تمامی آن را در اینجا بنویسم. تقریباً یک سال طول کشید تا آنکه بالاخره مرا به عنوان دکتر در زبان‌شناسی فارسی شناختند و مدرک رسمی آن را به من دادند. من مدرک فوق‌دکتر از شوروی دارم، ولی چون در اینجا چنین درجه علمی وجود ندارد، آن را تأیید نکردند. بدیهی است من با این سن و سال توقع کار کردن در بنگاه‌های علمی و آموزشی و با پژوهشی ایران را هم ندارم. ولی باید با دآوری وجدان پاک بنویسم که مدعی هستم می‌توانم عنصری

بسیار مفید برای پیشرفت دانش زبانشناسی در میهنم باشم و حاصل ۳۷ سال پژوهش را در دسترس دانشجویان ایرانی قرار دهم.

در مرحله دوم، یعنی شروع به کار، باید بگویم که اصغر و فرشته در زنجان، فرخنده در آزمایشگاه حبیبی، فرح در شرکت آلومیран و فریدون در صدا و سیما کار می‌کنند. هر چهار نوهام نیز به تحصیل اشتغال دارند و وضع تحصیلی آنها کاملاً رضایتبخش است.

و اما خود من. در این مدت البته بیکار ننشستم. یک عمل جراحی نسبتاً بزرگ در ناحیه شکم داشتم که ضمن آن یک "کیست" را خارج کردند و یک کلیه‌ام را هم همراه همان "کیست" بیرون آوردند. پس از بهبود و گذراندن دوران نقاهت قبل از هرچیز به فکر افتادم آنچه را در زمینه دستور آکادمیک زبان فارسی در این مدت به دست آورده‌ام تا فرصت باقی است و زنده هستم به روی کاغذ بیاورم. این یگانه ثمره مفید علمی دوران مهاجرت من و یگانه اثر شایسته ذکر زندگی من است. با جدیت و شوق فراوان مشغول کار شدم. خوشبختانه خلاصه‌یی از تز فوق‌دکترای من در زمینه نحو جملات مرکب فارسی در دسترس بود. این نوشته به طور تصادفی بین چمدانها مانده بود و از گزند "مصادره آثار علمی" من مصون گردید. رونوشت سلسله مقالات خود را نیز که سالها پیش در مجلات کاوه (در مونیخ) و سخن (در تهران) منتشر کرده بودم بازهم تصادفاً همراه داشتم. بر مبنای این نوشته‌ها و با توجه به این نکته که باید تمامی مباحث صرف و نحو علمی به طرزی یکنواخت و در شکل یک اثر علمی-آموزشی تهیه گردد شروع به کار کردم. در حدود هشت ماه شب و روز کار کردم و آن را به پایان بردم. بعد به کمک یکی از دوستان که خود مترجمی زبردست و تواناست با "انتشارات نوین" آشنا شدم. مدیر انتشارات - آقای رضا علمی چاپ اثر را در سه هزار نسخه تعهد نمود. پس از انعقاد قرارداد نسخه‌ای از اثر را به ایشان

سپردم. این اثر در چهارم بهمن ماه ۱۳۶۳ انتشار یافت. دو نسخه از آن را به شوروی (برای دکتر حسن محمودزاده و دکتر جمشید گیوناشویلی) که هردو از ایرانشناسان خوب و از دوستان نزدیک من هستند فرستادم. در حال حاضر نسخه‌های اثر در کتابفروشی‌ها کمیاب است. به هر حال از اینکه توفیق یافتن این کتاب را منتشر سازم بسیار خوشوقتم.

موضوع دیگری که مایلم چند کلمه‌یی پیرامون آن بنویسم موضوع معاشرت با چند عائله ساکن این مجتمع‌ده آپارتمانی است. ما به حکم همجواری و زندگی آپارتمانی ماهی یک بار در منزل یکی از خانواده‌ها جمع شده پیرامون مسائل مورد علاقه مجتمع صحبت می‌کنیم. ورود من به جمع این ۹ عائله طبعاً "حس کنجکاوی آنها را برانگیخت. از همان نخستین جلسه مایل بودند از اوضاع شوروی باخبر شوند و وقتی به طور واقع بینانه تمامی جوانب مثبت و منفی را می‌گفتم غالباً از من می‌پرسیدند که پس چرا به ایران برگشتی؟ نظیر این پرسشها را نیز اشخاصی دیگر در طی این مدت از من کرده و می‌کنند. بالاخره ناچار شدم شعری زیر عنوان "انگیزه من در بازگشت به میهنم در پاسخ بنویسم. این شعر را در یکی از جلسات ماهیانه خواندم و در قسمت "پیوست" نیز آن را خواهم آورد. باشد که درج آن پاسخی نیز به پرسشهای احتمالی خوانندگانم باشد.

مسئله مهم دیگری که باید شرح دهم مسئله بروز دگرگونیهای شگفت انگیزی است که در ظرف مدت مهاجرت ۳۷ ساله‌ام در روحيات مردم ایران و از جمله عزیزان و خویشانم پدید آمده است. این دگرگونیها به قدری مرا وحشت زده کرده است که گاهی بی اختیار خود را با یکی از افراد اصحاب کهف معروف مقایسه می‌کنم و با اعتراف به دگرگونی ضروری و اجتناب ناپذیر کنونی قدری خود را ساکت می‌سازم. اصحاب کهف در زمان دقیانوس و از ترس تعقیب او به غاری

پناه بردند. در آنجا بنا به مقتضیات اینگونه غارها به خوابی شگرف فرو رفتند. پس از آن خواب کذایی طولانی وقتی به شهر و دیار خود برگشتند همه چیز را دگرگونه و ناشناس یافتند. من نیز که فرزند عائله‌یی مهربان، صمیمی، پاکدل و خیرخواه بوده‌ام در تمام مدت مهاجرت نیز علیرغم ناسازگاریهای محیط با این خصایل و علیرغم دیدن ریاکاریها و خصومت‌های رنگارنگ بازهم خواص جبلی خود را حفظ کردم. اما حال که به آغوش میهن بازگشته‌ام و میهن را نیز در وجود همین معدود خویشاوندانم و تعدادی دوست وفادار متجلی می‌دانم، مشاهده می‌کنم که میهنم حقیقتاً "دستخوش دگرگونیهی شگرفی شده است. از همان نخستین روزهای ورودم زمزمه‌هایی به گوشم می‌رسید و احساس می‌کردم که افراد خانواده نسبتاً بزرگ من آن عطوفت، صمیمیت و صداقتی را که منتظر بودم نسبت به هم ندارند. گاهی نیز شکایت، بدگویی، شمساتت و حتی پرخاش و خصومت آشکار از آنها دیده می‌شود. این بود که در اوایل به خیال خود درصدد برآمدم "شجره نامه" یی از افسراد خانواده (خانواده منشعب از پدر و مادرم) ترتیب دهم تا بدین وسیله به آنها بفهمانم که شما شاخ و برگ و میوه‌های درخت برومند واحدی هستید. خصومت شما با یکدیگر کاملاً غیرعادی و غیرطبیعی و نامعقول است. این کار را با جدیت تمام پیگیری کردم و این شجره نامه را که متجاوز از ۱۴۷ نفر را (تا حال) دربر می‌گیرد تهیه نمودم. متأسفانه حالا می‌فهمم که اختلافات اینها ریشه‌های احمقانه عمیقتری دارد و با این تمهیدات نمی‌شود قلوب اینها را به هم نزدیک ساخت. اختلاف در بافت اجتماعی جامعه، در سطح نازل فرهنگ جامعه و در تربیت نامعقول محیط ایران در سالهای قبل از انقلاب است. حال متقاعد شده‌ام که این وضع ثمره طبیعی محیط زندگی ایران است. و چه بسا اگر خود من نیز به مهاجرت نرفته و در همین کشور در کنسار همین

عزیزانم می‌ماندم شاید در معرض همین دگرگونیها قرار می‌گرفتم. این را هم بگویم که همین چهار فرزند خودم نیز که به اصطلاح زیر نظر من بزرگ شده‌اند تحت تأثیر محیط و در همین مدت نسبتاً کوتاه، حال که مرا در ظاهر عنصری "بی‌اثر" و "بسی رمق" و "بی نفوذ" می‌بینند دیگر آن حس احترام اولی را ندارند و شباهت زیادی به دیگر افراد خانواده مقیم ایران پیدا کرده‌اند. از مختصر حرفی به شدت می‌رنجند، از اندک سردی غیر عمدی به قهر می‌گیرند. به حداکثر با هم حسادت می‌ورزند، تنها و تنها منافع خود را در نظر دارند و کسی که به نحوی از انحاء نسبت به منافع آنها تخطی نماید در معرض غضب و خشونت آنها قرار می‌گیرد. و اینها هیچکدام با روح من سازگاری ندارد.

نمی‌دانم توانسته‌ام خواننده را در جریان احساسات خود قرار دهم یا نه. من رنج می‌کشم و چاره‌بسی هم نمی‌بینم. مجموعه این عوامل باعث شد تا قطعه شعری را که در حدود هشت سال قبل در باکو و زیر عنوان پریشان‌گویی سروده بودم و سه سال قبل نیز قسمتی بر آن افزودم مجدداً به خاطر بیاورم. قسمت نخست پریشان‌گویی در ۱۳۵۷ علیه چند نفر "ایرانی" مسخ شده در مهاجرت سروده شده بود و تنفر مرا از آنگونه "ایرانیها" نمایان می‌ساخت. قسمت بعدی نیز در ۱۳۶۰ در ادامه برخی جنبه‌های اول و به منظور تکمیل گفته‌هایم سروده شد. اما در ۲۱ تیر ۱۳۶۲ قسمت سومی زیر عنوان پریشان‌گویی در وطن بر آن افزودم که گویای احساسات بسیار تلخ و ناگوارم از وضع موجود در خانواده است. این شعر را نیز با اجازه خواننده در قسمت "پیوست" خواهم آورد و چه خوب است که خواننده با حوصله و کنجکاوم آن را نیز به دقت و آرزوی دلسوزی بخواند.

و تو، خواننده عزیز، تو که اکنون به تمام معنی محسرم اسرارم شده‌ای، اگر این شعر را در "پیوست" بخوانی اطمینان دارم قادر

به درك كامل بحران روحی کنونی من خواهی گشت. کسی که در تمام مدت عمرش هرگز و هرگز بدخواهی نکرده، هرگز دروغ نگفته، هرگز بر کسی ظلم روا نداشته، هرگز حسادت نکرده، تا توانسته است به انسانها کمک و مساعدت نموده، در تمام عمر با نادرستیها، کجیها، ناپاکيها و هزاران خصلت منفی دیگر در جنگ و ستیز بسوده، حالا در پایان عمر به ناچار از دل فریاد برمی آورد که " تنهای تنها " مانده‌ام. " يك انسان محتضر " هستم.

خواننده‌ام، تمنا دارم خودت فکر کن و بکوش تا علت را دریابی. اگر مرا مقصر شناختی من قول می‌دهم از تو نخواهم رنجید. چنین خصلتی هرگز در من نبوده است و هرگز از انتقاد خشمگین نشده‌ام، به شرط آن که مرا آگاه سازی (البته اگر زنده باشم). من هرگز از حرف حق و منطق رو برنگردانده‌ام. هر انتقاد سازنده‌را با سپاس پذیرا بوده‌ام و هستم. به هر حال، اگر در نظر تو من گناهکارم و مقصرم، از سرنوشت من عبرت بگیر و چنین نکن و چنان نباش! اگر هم اطرافیان را مقصر دیدی باز هم عبرت بیاموز. ببین و توجه کن، کسی که در تمام عمرش پیوسته مرز بین انسان و حیوان را به دقت در نظر گرفته، تا سرحد امکان عقلانی خود کوشیده است از مرز حیوانی دوری گزیند، همیشه خواسته است انسانی باشد خداگونه که حتی به امر به معروف و نهی از منکر، به پاسبان و داور نیازی نداشته باشد. چنین انسانی در پایان عمر بدین گونه تنها و سرخورده مانده و از تنهایی ناله برداشته و در پی انسان می‌گردد. خواننده عزیز، سعی کن بفهمی نقطهٔ ابهام در کجاست؟ مگر نه این است که مردم زمانهٔ ما بیشتر از مرز انسانها دور شده و بیشتر به محیط پراز لذات جسمانی حیوانی گرویده‌اند؟

دفتر شکایاتم را با همین کلمات می‌بندم و در نهایت صمیمیت قضاوت را به تو خوانندهٔ عزیز واگذار می‌کنم.

... و بالاخره به منظور تکمیل قسمت نخست خاطراتم زیر عنوان **بازگشت** که در حقیقت پیشگفتاری بر اصل دفتر است مایلم یکی دو رویداد دیگر را که پایان بخش مسرت آوری است در اینجا بنویسم.

گفتم که ابراهیم رحیمی، پسر خواهر بزرگم، نخستین فردی از افراد خانواده بود که در بدو ورود به خاک میهن ما را استقبال کرد. او جوانی است ۴۵ ساله و تقریباً همسن و سال فرخنده. با کمال تعجب، او برخلاف دو برادر دیگرش تاکنون تأهل اختیار نکرده بود. تمام فامیل از طرز برخورد او با مسئلهٔ تشکیل عاقله در شگفت مانده بودند. بسیاری تصور می‌کردند که او "آزادی" مجرد را برگزیده و خوشگذرانی پیشه ساخته است. اما خودش همیشه مدعی بوده و هست که چون مادرش پیر و تنها و بی سرپرست است، او مایل نیست در پیرانه سر مادر را تنها بگذارد و دل به مهر همسر ببندد. به احتمال قوی نیز راست می‌گفته و می‌گوید. اما با انتخاب فرخنده برای همسری، فرخنده که بدون تردید از خواهر بزرگم "سرور" همانند مادری مهربان و دل‌بند پرستاری خواهد کرد، ثابت نمود که دلیل اصلی امتناع او از تشکیل عاقله همانا مادر پیرش بوده است.

باری، از همان ابتدای ورود ابراهیم و فرخنده به هم‌نزدیک شدن، با هم سر و سری داشتند. تا اینکه با آخره يك سال و نیم قبل خواهرم سرور از جانب ابراهیم از فرخنده خواستاری کرد. البته ما همگی از این تصمیم خرسند و مسرور شدیم و به ابراهیم تبریک گفتیم. مراسم عروسی نیز در روز عید فطر (۱۰ تیر ۱۳۶۳) صورت گرفت.

صمیمانه امیدوارم این دو نفر که تاکنون سرنوشت تقریباً مشابهی نیز داشته‌اند در آینده نیز بتوانند زندگی سعادت‌مندی را پی‌ریزی نمایند.

رویداد مسرت انگیز دیگر نیز ازدواج پسرم فریدون با دوشیزه

فرح معصومیان در چهارم بهمن ۱۳۶۳ است. فرح دختری است تربیت شده در یک خانواده نجیب و متین. پدرش آقای مرتضی حاجی معصومیان و مادرش خانم آفاق است. اینها مردمانی بی تکلف و ساده هستند. امیدوارم این ازدواج نیز قرین کمال موفقیت و سعادت بوده و هر دو زندگی خوشبختی را در جلو داشته باشند. امروز که برای آخرین بار این یادداشتها را از نظر می‌گذرانم تا آنها را به انتشارات بدهم. پسرم فریدون و عروسم فرح صاحب دختری سه ماهه به نام "سها" هستند و امیدوارم این ستاره معروف آسمانی در خانه ما نیز خوش بدرخشد.

(۲۵ خرداد ۱۳۶۵)

www.iran-archive.com



از کودکی تا نخستین نقطه عطف زندگی

در ۴ دیماه ۱۲۹۰ در شهر سبزوار در عاقله پزشك دیده به جهان گشودم. پدرم محمد حسین و مادرم سکینه نام داشت. پدرم گنابادی و مادرم یزدی بود. در آن زمان پدرم پزشك بسیار سرشناس و محبوبی در سبزوار بود. مردی بود متدین به دین اسلام، روشنفکر، شاعر، بسیار درستکار، دلسوز، و خلاصه انسانی به تمام معنی. در جنبشهای مشروطیت هم فعالیت داشته و پزشك یکی از اردوهای مجاهدین بوده است. مدتی نیز در اوان مشروطیت شهردار سبزوار بود. تا آنجا که به خاطر دارم در شهر سبزوار بسیار محبوبیت داشت و مردم شهر لقب " شیخ حکیم " به او داده بودند. در این دو کلمه بسی مفهوم زیبا نهفته است.

دوران کودکی را در سبزوار گذراندم. از هفت سالگی در دبستانی به نام " خیریه " که ضمناً دبستان منحصر به فرد شهر بود مشغول تحصیل شدم. هوش و استعدادی سرشار داشتم و در هر کلاس به اصطلاح آن روزها شاگرد اول بودم. پس از پایان دبستان چون دیگر در شهر دبیرستانی وجود نداشت بایستی بیکار می ماندم. اما پدرم راضی نشد که استعدادم عاطل بماند و تحصیلم با اجبار متوقف گردد. سپس از مدتی شور و مصلحت و مآل اندیشی با لآخره تصمیم گرفت مرا برای ادامه تحمیلات به تهران بفرستد. تا آن موقع هیچکدام از اهالی

سبزوار به چنین اقدامی دست نزده بود و من پیشگام بودم. ۰۰۰درحقیقت پدرم در این راه پیشگام بود. اما در آن دوران (در حدود ۶۰ سال پیش) وسایل مسافرت منحصر به گاری، کاروان و احیاناً کالسکه و دلیجان بود. خوب به خاطر دارم که در شصت سال قبل راه بیمن سبزوار و تهران در ناحیه " میاندشت " و " عباس آباد " و " پل ابریشم " و " دهنه زیدر " همیشه ناامن و خطرناک بود. ترکمنها غالباً از ترکمن صحرا خود را به آنجا می‌رساندند، مسافرین را لخت می‌کردند و احیاناً می‌کشتند. داستانهای وحشتناکی از هجـوم ترکمنها و جنایات آنها بر سر زبانها می‌گشت (اواخر سلطنت احمد شاه قاجار). اما تصمیم پدرم جدی و قطعی بود. او برادر بزرگم علی را (در ۳۵ سال قبل درگذشت. روانش شاد) به عنوان سرپرست همراه نمود. در تهران برادرم علی در سال اول دبیرستان دارالفنون و من در سال ششم ابتدایی دبیرستان شرف مظفری مشغول تحصیل شدیم. اندکی بعد نامم در دبیرستان بر سر زبانها افتاد و همه از هوش و استعداد صحبت می‌کردند. پیوسته شاگرد اول بسی چون و چرای کلاس بودم و این بزرگترین مشوق من در تحصیل بود.

در پایان سال ششم در مقیاس کشور شاگرد اول شده بودم. روزنامه‌ها نامم را به عنوان دانش آموزی ممتاز و کم نظیر با آب و تاب درج کردند. پدرم به خصوص از این موفقیتها بسیار خرسند بود، روزنامه را همیشه در بغل داشت و در هر جا نشان می‌داد و فخر می‌کرد و وضع مالی پدر رفته رفته دشوار می‌شد. دلیلش چنین بود: او هرگز از بیماران خود تقاضای حق‌العلاج نمی‌کرد. هرچه می‌دادند می‌گرفت. اگر هم چیزی نمی‌دادند اعتراضی نمی‌کرد و می‌گفت: بیچاره، یقین ندارد که نمی‌دهد. او به بیماران فقیر حتی کمک هم می‌کرد، به آنها دوا می‌داد و حتی خرج سفر برای بازگشت به دهکده. از طرفی مردم هم به تدریج از لحاظ معیشت

در مضیقه قرار می‌گرفتند، زندگی گرانتر و گرانتر می‌شد. غالباً از کمرویی پدرم سوء استفاده کرده، چیزی به او نمی‌دادند و او هم به عادت مألوف چیزی نمی‌گفت و از مخارج ضروری عائله می‌کاست. این وضع البته بر روی پدرم که علاوه بر مخارج عائله نسبتاً بزرگ در سبزوار ناچار بود مخارج تحصیل علی و من را نیز بفرستد تأثیر گذاشت. از طرف دیگر وضع تحصیلی برادرم علی که نه سال از من بزرگتر بود مانند من درخشان نبود. او در آن موقع در عنفوان شباب بود و هواهایی بر سر داشت. پس از سه سال ترك تحصیل کرد و تحصیلات خود را در سوم دبیرستان (آن موقع سیکل اول می‌گفتند) متوقف نمود. در سبزوار ماند و پس از مدتی مشغول کار شد. ابتدا در اداره جدید التأمین آمار و ثبت احوال و بعد نیز در دادگستری.

در پایان تابستان سال سوم تنها رهسپار تهران شدم. به حد بسوغ هم رسیده بودم. البته باز هم در تحصیل ممتاز بودم و این را تا حدود زیادی مدیون هوش و حافظه عجیب خود بودم. درس را فقط در سر کلاس به دقت گوش می‌دادم و در ذهنم نقش می‌یست. فردای آن روز آن درس را عیناً مانند نوار ضبط صوت تکرار می‌کردم. رفته رفته معاشرت با چند دوست همخانه‌ام که برخی از آنها از من یکی دو سال هم بزرگتر بودند تأثیر منفی خود را بخشید و افکار مرا تا حدودی از تحصیل منحرف نمود.

در پایان سال پنجم دبیرستان شرف مظفری باز هم البته شاگرد اول بودم، ولی دیگر آن عشق عجیب به تحصیل در من نبود و در عوض هواهای نفسانی بر من غلبه نمود. در تعطیلات تابستانی در سبزوار مطلب را به طور غیر مستقیم به گوش پدرم رساندم. آن مردمآل اندیش در ابتدا قدری یکه خورد و حتی تحاشی هم نمود. اما بعد نرمش به خرج داد و تصمیم به دامادی من گرفت.

تمام عائله به جنب و جوش افتاد. همه مشغول تفحص و تجسس

بودند. هرکس نامزدی برای من فکر می‌کرد. و بالاخره نامزدی دخترخاله‌ام بتول نازنین (روانش شاد) مورد قبول همگان قرار گرفت.

مراسم عروسی بسیار مفصل و نسبتاً "مجلل" (به فراخور آن زمان) در ۲۴ تیر ماه ۱۳۱۰ برگزار شد و هم اکنون در حدود ۵۵ سال از آن روز می‌گذرد.

هنوز بیست سالم تمام نشده بود و بتول نیز ۱۶ ساله بود. تابستانی خوش، ولی بسیار کوتاه گذشت. برای اتمام دبیرستان به ناچار تنها عازم تهران شدم. البته روحم در سبزوار مانده بود، اما دیگر نگرانی و تشویشی نداشتم. دبیرستان را نیز با کمال موفقیت به پایان بردم و باز هم شاگرد اول بودم. اما این دفعه فقط در همان دبیرستان. شاگرد اول دبیرستانهای آن سال تهران محمد صفی اصفیا بود.

تابستان دوم را در سبزوار در کنار همسرم بتول در نهایت خوشی گذراندم.

پدرم البته اصرار زیادی داشت که باید وارد دانشکده پزشکی شوم. حق هم داشت. برادر بزرگم علی دست از ادامه تحصیل کشیده بود. تمام امید پدرم به من بود که استعدادی سرشار نیز داشتم و می‌توانستم شغل او را ادامه دهم و به اصطلاح خودش "درب مطبش را باز نگاه دارم. اما... اما، در اندرونم غوغایی دیگر بود. حالا دیگر خود را "مرد" می‌شمردم، زن داشتم و نمی‌خواستم پدرم مخارج من و زنم را بدهد. عار داشتم که تا شش سال دیگر پدرم عهده دار مخارج تحصیل من و نگهداری زنم گردد. مایل بودم هرچه زودتر شغلی مستقل و درآمدی از خود داشته باشم تا بتوانم به اصطلاح "خرج خود را جدا سازم".

البته پدرم از من قول گرفت که وارد دانشکده پزشکی شوم. برای

من که شاگرد اول و مشهور بودم مسئله کنکور و نامنویسی اصولاً مطرح نبود. باید گفت که اساساً در آن سالها این مسئله هرگز تا این حد حاد نبود. ولی به تهران که آمدم تصمیم گرفتم وارد دانشسرای عالی شوم که در آن موقع دوره اش فقط سه سال بود. علیرغم قولی که به پدر داده بودم نام خود را در سال یکم ریاضی دانشسرا ثبت کردم.

پدرم البته ناراضی شد، ولی بالاخره او را قانع ساختم و منویات خود را مبنی بر عشق به استقلال مادی به او رساندم. آن مرد نیز خواه ناخواه در مقابل عمل انجام یافته تسلیم شد.

اما در همین سال تصادف عجیبی تمام نقشه‌های مرا نقش بر آب کرد: با چند دوست بیرجندی و یکی دو نفر اصفهانی در تهران همخانه بودیم. يك جوان اصفهانی به نام اسدالله شیرانی که دانشجوی سال یکم رشته پیاده دانشکده افسری بود با ما همخانه گشت. زندگی سربازی، نظام و انتظام در کارها، بیداری سحر و ورزش، چابکی و انضباط، عواملی بودند که به شدت خوشایند طبعم گردید و به تمام معنی دلباخته نظام گردیدم. به خصوص وقتی فهمیدم که دوره دانشکده افسری فقط دو سال است و پس از دو سال ستوان دوم می‌شوم، تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده وارد نظام شوم و از ابتدای سال تحصیلی بعد نام خود را در دانشکده افسری ثبت نمایم. این تصمیم مرا به کلی از تحصیل در دانشسرا دلسرد کرد. غالباً نیز از درس طفره می‌رفتم. بالاخره دو سه ماه آخر حتی در کلاسها نیز حاضر نمی‌شدم.

شروع به دروغگویی کردم (کاری که در عمرم نکرده بودم و نمی‌کنم) و پدر پیرم را هم می‌فریغتم. به پدرم گفتم که از ادامه تحصیل در دانشسرا منصرف شده‌ام (این را راست می‌گفتم) و نیز بسیار خوشحال و مسرور اصرار کرد که حتماً وارد پزشکی گردم. من هم او

را فریفتیم و "قول دادم" از این دروغی که به آن مرد نجیب گفته‌ام هنوز هم شرمنده هستم.

در اوایل پاییز سال ۱۳۱۲ نامم را در سال اول رسته توپخانه دانشکده افسری ثبت نمودم. آجودان آن موقع دانشکده، ستوان یکم دفتری بود. او وقتی دیپلم دبیرستان مرا با آن معدل دید تعجب کرد که چرا با این دیپلم تصمیم به ورود در دانشکده افسری گرفته‌ام. او البته بر غوغای درونی من آگاهی نداشت و به ظاهر حکم می‌کرد.

همین که پدرم موضوع را فهمید چنان برآشفته شد که علی‌رغم آن همه محبت مدت چند ماه حتی از فرستادن مخارج تحصیل خودداری نمودم. مادرم و برادر علی مخفیانه برایم پول می‌فرستادند.

با لایحه در تعطیلات یک هفته‌یی نوروزی سبزوار رفتم و به هرنحوی بود پدرم را وادار به پذیرش عمل انجام شده، کردم.

دو سال دوره تحصیل در دانشکده افسری به هر شکلی بود، گذشت. سختی‌های آن سالها، آن انضباطهای خشک و آن اطاعت‌های "کورکورانه" را به جان خریدم. چون شاگرد اول بودم سال دومها آنقدرها نسبت به من سختگیری نمی‌کردند، ولی به هر حال سال اول بسیار سخت گذشت. اصولاً در آن موقع معنی واقعی آن "اطاعت کورکورانه" را درک نمی‌کردم و نمی‌کردیم. به هر حال دوره تحصیل در دانشکده با موفقیت سپری شد. باز هم شاگرد اول بی چون و چرا شدم. یک سال هم ارشدیت در ترفیع درجه ستوان یکمی داشتم.

در اول مهر ماه ۱۳۱۴ ستوان دوم بودم و حقوق ماهیانه‌ام در آن موقع شصت تومان بود. این مبلغ برای تأمین مخارج ماهیانه خودم، همسر، دختر کوچکم فرح، یک گماشته و یک کلفت کافی بود. البته من همیشه با قناعت زندگی کرده‌ام. فرح در آن موقع ۹ ماهه بود. همه را با خود به تهران آوردم و با سروان احمد زنگنه که افسر دانشکده بود و مسرا خیلی خوب می‌شناخت و دوست هم می‌داشت هم منزل شدیم. من ابتدا

در هنگدیک توپخانه صحرایی در باغشاه مشغول خدمت شدم. در آن موقع با ستوان یکم ولی قرنی بسیار دوست شدم. او انسانی بسیار مهربان و خوش برخورد بود. سال بعد وارد دانشکده تکمیلی توپخانه گردیدم و آن را نیز با موفقیت کامل به پایان بردم و باز هم شاگرد اول شدم. بالاخره نیز در پادگان " جی " که چند آتشبار ضدهوایی به تازگی در آن مستقر شده بود، ابتدا به عنوان فرمانده دسته و بعد فرمانده آتشبار به کار پرداختم.

فرماندهی آتشبارهای ضدهوایی در آخرین سال خدمت در آنجا با سرگرد یحیی خلوتی بود. او مردی بی عرضه، بی حال و ظاهرًا هم معتاد بود. طی خدمت در آتشبارهای ضدهوایی رفته رفته احساس کردم که در ارتش شاهنشاهی آن زمان چاپلوسی، حيله گری، شارتانایی، دزدی و شیادی نقش اصلی را بازی می‌کند. سواد، درستی، کاردانی واقعی، صداقت، ایمان حقیقی به استقلال میهن و نظایر اینگونه مظاهر انسانی ارزشی ندارد. آنچه می‌دیدم و درک می‌کردم با روحیات من درست در قطب مخالف بودند. به شدت دلسرد شدم و راه نجات می‌جستم.

خوشبختانه دانشکده افسری به دلیل سابقه بسیار نیکویی که در آن داشتم مرا به عنوان مربی خواستار شد. من نیز با نهایت میل و شوق خدمت خود را در آن محیط آغاز کردم.

خدمت در دانشکده افسری و تدریس جوانانی در سنین ۱۸ تا ۲۲ کاری بود کاملاً دلخواه و مطلوب. در آنجا کمتر، بسیار کمتر، با مظاهر فساد موجود در ارتش روبه رو می‌شدم. اصولاً سرو کاری هم با مسائل مالی نداشتم. فرمانده دسته بودم، فرمانده آتشبار بودم، آجودان رسته بودم، تمام وقت به تدریس و مطالعه می‌گذشت. و این درست همان محیط کاری بود که آرزویش را داشتم. در همانجا بود که چند جلد کتاب برای رسته توپخانه دانشکده افسری (ترجمه و

اقتباس از فرانسه) تهیه کردم. تا آنجا که به خاطر دارم قوانین تیر، آیین نامه تیر، خدمات صحرائی توپخانه، تیر ضد هوایی جلد یکم و دوم. در آن سالها حاضر شد. به من لقب "پدر توپخانه ایران" دادند. بین افسران دانشکده احترامی خاص داشتم. روحیهام عالی بود و خود را خوشبخت می‌پنداشتم.

متأسفانه آن دوران نیز دیری نپایید. در نخستین ساعات فروردین ۱۳۱۸ پدرم درگذشت. ضربه‌ای بزرگ بر روحيات همه مان وارد شد. از آن به بعد تحمل مخارج برادر کوچکم رضا را با کمال میل و رغبت برعهده گرفتم. به افراد خانواده مان قول دادم که آرزوی پدر مرحومان را من برآورده خواهم ساخت و خواهم کوشید برادرم رضا پزشک شود و شد.

در تهران نسبتاً زندگی ساده ولی بی دغدغهی داشتم. همسرم بتول، برادرم رضا، دو فرزندم فرح و فرخنده، گماشته‌ام، همه با حقوق ماهیانه‌ام که هفتاد تومان بود زندگی می‌کردیم. این مبلغ البته چندان کفاف نمی‌داد. اما من پاکدامنی راه‌گرازدست ندادم و قناعت کارم بود. چند رمان نیز از فرانسه ترجمه کردم و وجه دریافتی را به مصرف جبران کمبود مخارج می‌رساندم.

و بالاخره سوم شهریور ۱۳۲۰ رسید. اوایل جنگ جهانی دوم بود. ارتشهای شوروی و انگلستان و آمریکا (متفقین) در سپیده دم آن روز منحوس از شمال، جنوب و مغرب کشور وارد خاک بی دفاع ما شدند و با آسانی زایدالوصفی قسمتهای مهمی از سرزمین ما را در اشغال خود گرفتند. رضاخان با تمام افراد عائله‌اش از کشور گریخت. به جنوب آفریقا، ژوهانسبورگ رفت. پس از چندی نیز به بیماری خوره درگذشت.

چند روزی پیش نگذشت که پسرش محمدرضا مجدداً به ایران برگردانده شد. محمدرضا نام "شاه جوان" گرفت و از دموکراسی

سخن‌ها بر زبان‌ها جاری گشت. • محمدرضای پهلوی دوره دانشکده افسری را در رشته پیاده به پایان برده بود. او وقتی به سلطنت رسید درجه سروانی به او داده بودند. رفته رفته از هم‌پاشیدگی‌ها و بی‌سری و سامانی‌ها مرتفع می‌شد. دانشکده افسری هم مانند دیگر قسمت‌های ارتش پس از چندی تعطیل مجدد^۱ گشایش یافت و ما مجدد^۱ مشغول کار و خدمت شدیم. ولی چشم‌ها و گوش‌ها باز شده بود. چند فرمانده در فواصل زمانی اندکی برای آن تعیین و منصوب گردیدند. تا آنجا که به خاطر دارم سرلشکر ضرغامی، سرتیپ هدایت، سرتیپ انصاری، سرتیپ شهاب و سرلشکر رزم آرا در ظرف مدت کوتاهی یکی دیگری را عوض کردند. بدون شک این‌گونه تبدلات نتیجه فشار قوای اشغالگر بود که نمی‌توانستند در مورد فرماندهی این حساسترین کانون تربیت افسر به توافق نظر برسند. این تعویض‌ها عموماً ساده صورت گرفت، ولی سرتیپ شهاب را در روز روشن در چادر فرماندهی در اقدسیه در جلو چشمان من و عده‌ای دیگر ترور کردند. ضارب اونیز دانشجو علی ارونقی بود. این ضارب نیز بعدها به سادگی عجیبی تبرئه شد! معلوم بود که آنهایی که ارونقی را مأمور ترور شهاب کرده بودند، همه بر سر کارند و در ارتش صاحب نفوذ.

به هر حال، آنچه مهم است و باید گفته شود این بود که ملت بیدار گشت و چشم‌ها باز شد. مردم فریب خورده ایران رفته رفته متوجه حقایق پشت پرده می‌شدند. کابوس و وحشت از بین رفت. روزنامه‌های فراوانی انتشار یافت. همه از روی فجایع گذشته پرده برمی‌داشتند، ولی خود نیز، در همان حال، فجایع آینده را پی‌ریزی می‌نمودند. در این ضمن، چنانچه انتظار هم می‌رفت، احزاب رنگارنگی قارچ مانند ظاهر شدند. چند نفری دور هم جمع می‌شدند، مرا می‌راهنمودند و آزادی روزنامه‌ی علم می‌نمودند و دم از دموکراسی و آزادی و استقلال و ... می‌زدند. همه این‌ها اصطلاح "احزاب سیاسی" در

دو قطب متضاد " چپ " و " راست " که کاملاً طبیعی هم بود مجتمع شده بودند. آنها علیه یکدیگر در ستیز بودند و کاری جز تنقید گروه دیگر و اتهام و افترا نداشتند. روزنامه‌ها سراسر پر بود از فحش و ناسزا. همه یکدیگر را نوکر بیگانه می‌خواندند. مردم بیچاره مات و مبهوت نمی‌دانستند کی راست می‌گویید و کی دروغ. مردم البته تشنه آزادی بودند، ولی هنوز مفهوم واقعی آزادی برای توده مردم روشن نبود، همچنان مبهم مانده است. هر دسته و گروه این " آزادی " را در سمتی که مطلوب خودش بود، ترسیم می‌نمود و گروه دیگر را " عامل بیگانه " و " دشمن مردم " و " اغفالگر " و " شاید " می‌نامید. کسانی که روزنامه‌های آن روزها را خوانده باشند و یا بر آنها دسترسی پیدا کنند، می‌بینند و خواهند دید که در آن روزنامه‌ها تنها سیل تهمت و افترا جاری بود و بس. آزادی قلم، وجدان، اجتماعات مدترین کلمات روز گشته بود.

البته احزاب چپ به هر حال به نحوی از انحاء مدعی دفاع از منافع توده‌های محروم جامعه بودند و احزاب راست نیز به دفاع از چپا و غارتگری سردمداران داخلی و خارجی می‌پرداختند. افسران ارتش نیز در اثر آشنایی با روزنامه‌ها و دیگر وسایل ارتباط جمعی یکباره متوجه حقایق بس ناگوار شدند که سالیان دراز بر ارتش حکمروا گردیده بود. رفته رفته زمزمه‌هایی در ارتش و به ویژه بین افسران جوان و جزء بلند شد. این زمزمه‌ها حتی گاهی در صفحات جراید هم راه می‌یافت و منعکس می‌شد.

من نیز مانند يك افسر جزء و به مقتضای فطرت و طبیعت خود ناخودآگاه به اظهار نظر پرداختم. هرچه بر ضمیرم می‌گذشت بی پروا بر زبانم نیز جاری می‌شد. تنفر شدید خود را از دزدی، تبه‌کازی، ظلم و بیداد در ارتش، رشوه خوری، تنبیلی، کاهلی و به ویژه از دروغ‌صراحتا" و در همه جا، حتی در سر کلاس درس دانشکده

افسری ابراز می‌داشتم.

آن روزها واقعا "خود را آزاد مطلق می‌دانستم و هر چه می‌پنداشتم باید در يك اجتماع آزاد گفته شود، در همه جا می‌گفتم. در آن روزها سرلشگر حاج علی رزم آراء فرمانده نوبتی دانشکده افسری شده بود. من قبلا" نیز نوشتم که در آن روزها به مساوات دگرگونیهای بنیادی در سیستم نظام اجتماعی کشور، فرماندهان دانشکده افسری نیز زود به زود تعویض می‌شدند. رزم آراء یکی از باهوشترین، زرنگترین، حيله‌گرترین و مقامپرست‌ترین افسران ارشد ارتش در آن زمان به شمار می‌رفت. همه افسران از کاردانی، مهارت زیرکی و حيله‌گری او آگاه بودند. او همان کسی است که بعدها به نخست وزیری رسید و در همان سمت نیز ترور شد.

از قرار معلوم رزم آراء وظیفه محوله خود را در مقام فرماندهی دانشکده به نحو احسن انجام می‌داد. ترقیات او نیز از آن به بعد آغاز شد. رئیس ستاد ارتش گشت و بعد نیز به مقام نخست وزیری رسید.

رزم آراء در واحدهای مختلف رسته‌های ششگانه آن موقع دانشکده (پیاپی، سوار، توپخانه، مهندسی، امور مالی و هوایی) جاسوسانی از دانشجویان گماشته و يك سیستم اطلاعاتی کامل به وجود آورده بود. ما افسران - و بهر حال من - از این جریان به کلی بی‌خبر بودیم. در آن موقع، یعنی در ۱۳۲۳، من فرماندهی آتشبار افسری توپخانه را برعهده داشتم. با دانشجویانم طبق روال مألوف خود با کمال مهربانی و عطف و در ضمن با نهایت متانت و انضباط رفتار می‌کردم. آنها هم به هر حال در ظاهر مرا دوست می‌داشتند و بی‌تظاهر به دوستی می‌کردند. اما از قرار معلوم رزم آراء یکی دو نفر را از میان همان دانشجویان به خدمت خود گرفته بود. کدام دانشجوی جوان دانشکده افسری است که دستورات بسیار محرمانه یك سرلشگر

فرمانده دانشکده را به جان و دل نپذیرد و به جاسوسی علیه یک سروان فرمانده آتشبارش دست نزند؟ شاید هم او این عمل را یک نوع خدمت و وطن پرستی تلقی می‌نموده و شاید مرا دشمنی نابکار و مکار هم می‌پنداشته است، کسی می‌داند؟ شاید هم ملاحظات دیگری را در نظر داشته است. اما من، به طوری که گفتم، همچنان هرچه در دل پاک خود داشتم بی پروا و به تصور وجود آزادی کامل و واقعی بر زبان می‌آوردم و با دانشجویانم در میان می‌گذاشتم. به خیال خود آنها را ارشاد می‌نمودم و وظیفهٔ اصیل فرماندهی و مربیگری و پدری را بدینگونه انجام می‌دادم. غافل از اینکه گفته‌های من مرتباً به اطلاع رزم آراء می‌رسد.

در آن اوقات "شاه جوان" که قطعاً در صد کسب محبوبیت در ارتش و به خصوص بین افسران جوان بود زود زود به دانشکده سر می‌زد، با رأفت و مهربانی زیاد با افسران جوان و با دانشجویان برخورد می‌کرد. محبوبیتی فراوان نیز به دست آورده بود. در تیم فوتبال دانشکده در نقش فوروارد وسط بازی می‌کرد و انصافاً خوب هم بازی می‌کرد. در مانژ سرپوشیده سوار خوبی می‌کرد و انصافاً هم سوار خوبی بود. هرگز خود را از محیط دانشکده دور نگاه نمی‌داشت. کم کم طوری شد که به هنگام بازگشت از دانشکده، دانشجویان در دو سوی مسیر او صف می‌کشیدند و به ابراز احساسات می‌پرداختند. یک روز هم یکی از واحدهای پیاده به ابتکار خود (و با به دستور محرمانهٔ قبلی) شاه جوان را روی دست بلند کرد و مدتی در همان حال جلو برد. رفته رفته این عمل چاپلوسانه به صورت سنتی درآمد و شاه جوان هر دفعه در بازگشت به کاخ سلطنتی روی دست دانشجویان پرشور می‌رفت. من تقریباً همیشه بی طرف می‌ماندم، ولی به تدریج نسبت به این عمل نوعی انزجار احساس نموده، عاملین آن را افرادی چاپلوس، دورو، فرصت طلب و مزور می‌دیدم. یکی دو دفعه نیز در

سر کلاس درس ضمن صحبت در اطراف مسائل مختلف به انتقاد محتاطانه از این روش پرداختم. در آن موقع می‌گفتم (و واقعا) هم در آن موقع به گفته‌هایم ایمان داشتم) که درست است شاه مظهر وحدت کشور و فرمانده کل قواست و باید شاه را دوست داشت. ولی پرستش مخصوص خداست و نباید شاه پرست بود. شاه پرستی هم نوعی بت پرستی است.

نگو جاسوس و یا جاسوسان رزم آراء مرتبا" گفته‌های مرا به گوش او می‌رسانده‌اند. صبح یکی از روزهایی که قرار بود شاه بسه دانشکده بیاید بخشنامه‌یی از دفتر آجودانی دانشکده رسید مبنی بر اینکه امروز به هنگام بازگشت شاه واحدهای مختلف از جلو سالن ورزش تا دم درب ورودی - خروجی به ترتیب معینی، در دو طرف مسیر صف کشیده و هر واحد موظف است در محوطه مربوط به خود، شاه را روی دست ببرد و به واحد بعدی تحویل دهد.

ظاهر" رزم آراء این بخشنامه را بدان مقصود صادر کرده بود که مشاهده شده بود واحدها در برداشتن شاه بر یکدیگر سبقت می‌گیرند و این عمل ممکن است احیانا" موجبات ناراحتی او را فراهم ساخته و شاید هم متضمن خطراتی باشد.

این بخشنامه دیگر برای من غیرقابل تحمل گردید. همین که شاه به دانشکده آمد، من دانشجویان خود را به کلاس درس بردم و سرگرم تدریس قوانین تیر شدم و تا آخر مدت بازدید همچنان مشغول تدریس بودم. در نتیجه این عمل محوطه مربوط به آتشبار من در جلو عمارت " پارانوف " خالی ماند. رزم آراء با زرنگی خاص خود البته متوجه این نافرمانی من شده بود، ولی ظاهر" صلاح ندانسته بود که به روی خود بیاورد. کمترین بازخواستی نیز از من به عمل نیسورد. اما با اطلاعاتی که مأمورانش به وی داده بودند آن را منطبق و جور دانسته و ظاهر" نتیجه گرفته بود که من عضو حزب توده ایران هستم.

در صورتی که در آن روزها من هرگز عضو حزب مزبور نبودم، فقط نامی، آن هم بد، از آن شنیده بودم و کمترین اطلاعی هم از مرام سیاسی آن حزب نداشتم و کاش هرگز با آن مرام فریبنده آشنا نمی‌شدم!

در اوایل بهار ۱۳۲۳ (تاریخهای دقیق را به یاد ندارم، زیرا همه در دفاتر یادداشت‌م ثبت است) طبق برنامه کار رسته توپخانه قسار بود من با آتشبار افسری خود به مدت سه روز به اجرای مانوری در منطقه جاجرود پردازم. قبل از عزیمت به مانور نیز طبق معمول خوابگاه دانشجویان و اسلحه‌خانه را به افسر نگهبان وقت تحویل دادم.

سه روز بعد، پس از برگزاری مانور مزبور به هنگام غروب مراجعت کردم. پس از ورود به دانشکده، دانشجویان را مرخص کردم، دستورات لازمه برای نظافت، تحویل اسلحه و غیره به سرگروه‌بان دادم و خود به منزل رفتم. صبح روز بعد همین که به دانشکده آمدم سرگروه‌بان آتشبارم به من گزارش داد که دو قبضه تفنگ برنو کوتاه (مخصوص توپخانه) در اسلحه‌خانه مفقود شده است. در آن موقع مفقود شدن تفنگ جنایتی بزرگ و موحش محسوب می‌شد. من البته از شنیدن این خبر به شدت یکه خوردم. فوراً دانشجوی اسلحه دارم - جهانگیرفهمی را (این شخص هم اکنون در بوداپست است) احضار کردم و جریان را از او جویا شدم. او نیز اظهار داشت که دیشب پس از ورود وقتی درب اسلحه‌خانه را باز کرده است متوجه شده است که دو قبضه تفنگ در محل خود نیست. فوراً مراتب را نیز به افسر نگهبان وقت اطلاع داده است. مسئله البته بسیار نگران‌کننده بود، ولی من قلباً چندان واهمه‌ی نداشتم، زیرا اسلحه‌خانه به هنگام عزیمت تحویل افسر نگهبان شده بود. اما البته عمل خود فهمی نیز تاحدی شبیه انگیز بود، زیرا او موظف بوده است در حضور افسر نگهبان

و یا معاون او قفل اسلحه خانه را باز کند. اما ظاهراً چون کمترین شبهه‌یی هم نمی‌رفته و چنین چیزی سابقه هم نداشته، او بی احتیاطی کرده و توجهی به اجرای جریان رسمی و قانونی ننموده است.

کمی بعد رزم آراء به دانشکده می‌آید و افسر نگهبان (البته طبق معمول) ضمن گزارش خود جریان را به اطلاع او می‌رساند. رزم آراء نیز به دفتر خود می‌رود و کمی بعد مرا احضار می‌کند. او جریان را از من پرسید و من موضوع را عیناً همانطور که بود به تفصیل به اطلاع او رساندم. دلیلی برای ترسیدن بیش از حد نداشتم. ساکت و آرام بودم و البته کمی عصبانی. او نیز ظاهراً با خونسردی با قیافه‌یی آرام به حرفهای من گوش داد و بعد دستور توقیف مرا صادر کرد و آن را چنین توجیه نمود که "خوب است شما هم چند روزی در دانشکده بمانید، با ما همکاری و کمک نمایید، شاید بتوانیم تفنگها را پیدا کنیم."

باید بگویم که در تمام مدت خدمت افسری خود تا آن روز حتی يك دقیقه هم توقیف نشده بودم و اصولاً روی تنبیه نظامی را ندیده بودم. توقیف شدن برای اولین بار، آن هم بدون کمترین تقصیر و بدون ارائه کوچکترین دلیل ضربه‌یی شدید بود. ولی رزم آراء این ضربه را چنان ماهرانه و به قدری با خوشرویی وارد کرد که من ساده دل اثرات سهمگین بعدی آن را ابداً احساس هم نکردم. شوخی نبود، دو قبضه تفنگ برنو کوتاه گم شده و من با کمال خوشرویی فقط موقتاً توقیف می‌شوم تا با فرمانده دانشکده در پیدا کردن آنها همکاری نمایم!

به منزل خبر دادم که تختخواب سفری مرا به دانشکده بفرستند. شب را در دانشکده در دفتر خودم ماندم. البته توقیفم از نوع عادی بود، روزها طبق معمول سر خدمت می‌رفتم و فقط حق خروج از محل خدمت را نداشتم. فردای آن روز مجدداً رزم آراء مرا احضار کرد و از جریان کار، جويا شد. من هم با کمال سادگی و صمیمیت هرچه

پرسید، جوابش دادم و اطلاعاتم را در اختیارش گذاشتم. واقعا! هم قصد همکاری داشتم و خیال می‌کردم اگر هرچه به فکرم می‌رسد به او بگویم کمکی به کشف قضایا خواهم نمود. غافل از اینکه او ضمن این گفتگوها نوعی بازپرسی از من می‌نموده است. او نیز با همان قیافه آرام همیشگی مرا دعوت به همکاری بیشتر نمود. در همان روز از رکن دوم ستاد ارتش نیز برای بازجویی آمدند. کمی با من در دفتر کارم صحبت کردند، بعد هم جهانگیر فهمی را احضار کردند و از او بازجویی به عمل آوردند و رفتند.

خلاصه، مدت توقیف به درازا کشید. رفته رفته عصبانیت بر من غلبه می‌کرد. دلیل توقیف طولانی خود را به هیچ وجه نمی‌توانستم درک کنم. فهمیده بودم که رزم آراء با همان سادگی که وانمود می‌کند با مسئله برخورد ندارد. من غافل بودم که رزم آراء به استناد اطلاعات محرمانه‌یی که از روحيات من کسب کرده و با توجه به اینکه مقارن همان اوقات ظاهرًا "حزب توده دست به جمع‌آوری اسلحه زده و قیام مسلحانه را تدارک می‌نموده، خلاصه با توجه به این معلومات تقریبًا" یقین حاصل کرده بوده است که من عضو سازمان افسری حزب توده هستم، تفنگها را هم به دستور حزب دزدیده‌ام و در اختیار حزب گذاشته‌ام.

دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود. در بیستمین روز توقیفم هنگام ظهر در باشگاه افسران دانشکده نهار خوردم و در ساعت سه بعد از ظهر که رزم آراء آمد شخصًا به دفتر او مراجعه کردم و اجازه ملاقات خواستم. او نیز شاید به خیال آنکه خبر تازه‌یی به او خواهم داد فورًا مرا پذیرفت. در دفتر فرماندهی خود پشت میزش تنها نشسته بود. وارد شدم و به حالت خبر دار در برابرش ایستادم. به او گفتم که تیمسار، الان بیست روز است در توقیف هستم، از زن و بچه‌هایم خبری ندارم، گناه خودم را هم نمی‌دانم... هنوز حرفم تمام نشده بود

که دیگر آن قیافه آرامش را عوض کرد و با حالتی برآشفته و با تشدد تمام و غیر منتظره‌یی گفت: "تو خوب می‌دانی که تفنگها کجاست!" این جمله و این لحن را هرگز در مدت عمرم فراموش نخواهم کرد. همانند بمبی بر منگزم فرود آمد. گیج و مبهوت شدم. تا آن لحظه در ارتش ایران کسی به من "تو" نگفته بود. حتی شاه نیز در برخوردها مرا "شما" خطاب می‌کرد. حالا این مردك بدون کمترین دلیلی و بدون آنکه گناه مرا بگوید پس از بیست روز توقیف به من "تو" خطاب می‌کند، توهین می‌کند و از همه بدتر مرا متهم به دزدی نیز می‌سازد. ظاهراً مرا عامل اصلی سرقت تفنگها می‌شمارد.

هوش از سرم پرید. نمی‌دانم چند ثانیه گذشت. اصلاً چیزی از آن لحظات به خاطر ندارم. همین قدر به یاد دارم که بی اختیار دستم به قبضه اسلحه کمری رفت و در نهایت ناراحتی گفتم: من افسری نیستم که به من "تو" بگویند. هنوز خیال داشتم خیلی چیزها بگویم. به یاد دارم که مایل بودم به او بگویم که در اسلحه کمری من هفت تیر فشنگ هست، برای زنم و سه فرزندم و خودم. دو تیر هم برای شما. ناگهان احساس کردم که دو دست قوی از پشت سر مرا گرفتند. ظاهراً رزم آراء وقتی مرا در آن حال غیرطبیعی دیده بود از دگمه اخبار زیرمیزش استفاده کرده، گماشته دم درب دفترش را که استواری تنومند بود احضار کرده بود. او نیز پس از ورود و آگاهی بر اوضاع متشنج و شاید هم به اشاره خود رزم آراء فوراً مرا محکم گرفته بود. همین که دستهای نیرومند آن استوار مرا گرفت رزم آراء با نهایت تشدد و با صدایی که از فرط عصبانیت می‌لرزید فریادکشید: اسلحه‌اش را بگیری. زندان انفرادی بدون خدمت و بدون ملاقات... و دیگر نفهمیدم چه شد.

خواننده عزیز، باور کن هنوز هم که بیش از چهل سال از آن روزو

آن دقایق می‌گذرد هر قدر به مغزم فشار می‌آورم نمی‌توانم به یاد بیاورم که چگونه مرا از دفتر رزم آراء در طبقهٔ دوم عمارت فرماندهی به زندان انفرادی بردند. در راه چه شد؟ چه کسانی مرا دیدند؟ هیچکدام از اینها را به یاد نمی‌آورم. معلوم است مغزم ترمز شده بوده است. همین قدر می‌دانم که در همان اطاق رزم آراء اسلحهٔ کمبری و شمشیر و حتی کمر بندم را گرفتند و دیگر نمی‌دانم چه شد. خود را در زندان انفرادی طبقهٔ زیرین عمارت دوطبقهٔ قدیمی دیدم.

نقطهٔ عطف زندگی من از همان لحظات آغاز شد. يك افسر شرافتمند که سالها با پاکدامنی محض، با صرف حداکثر توان جسمی و ذهنی خدمت نموده و در جامعهٔ افسران و دانشجویان دانشکدهٔ افسری از شهرت و محبوبیت ممتازی برخوردار است، به صرف توهم يك سرلشگر، بدون ارائهٔ کمترین دلیل با آن وضع ناهنجار به زندان انفرادی می‌افتد. آیا این افسر حق ندارد پس از این جریان نسبت به ارتش و دستگاه حاکمهٔ کشور بدبین بشود؟

شبانه روز اول را چگونه گذراندم؟ به وجدانم قسم به هیچ وجه به یاد ندارم. از همین جا معلوم است که ضربه تا چه حد کساری و مبهوت کننده بوده است. طبیعی است که در آن مدت خواب و خوراکی نیز در کار نبود و به هر حال چیزی به یاد ندارم. از دنیای خارج به کلی بی اطلاع بودم. شب دوم ناگهان آجودان دانشکده که از دوستان قدیمی من بود و نمی‌خواهم نامش را بنویسم، نزد من آمد. قطعاً او به عنوان آجودان دانشکده توانسته بود به دیدار من بیاید، و الا چنین اجازیه‌یی برای دیگران ممکن نبود. قیافهٔ او علیرغم تلاشی که در آرام ساختن خود کرده بود، ناراحت به نظر می‌رسید. نشست و از حالم جويا شد. اظهار تأسف کرد که چنین پیشامد ناگواری برای من رخ داده است. پس از این مقدمات اظهار داشت که امروز رزم آراء با سرلشگر هدایت (رئیس وقت ستاد ارتش) و

کریم زند (وزیر جنگ وقت) جلسہ‌یی تشکیل داده و بے وضعیست تو رسیدگی نموده‌اند . تصمیم بر این شدہ است کہ تو را بے ہنگ توپخانہ زابل (در مرز پاکستان) منتقل سازند . دود از سرم برخاست . دنیا در نظرم تیرہ و تار شد . انتقال بے زابل در حقیقت بے منزلہ تبعید بود . در سال آخر سروانی بودم و در فروردین ماہ باید سرگرد می‌شدم . چون در نہایت پاکدامنی زندگی کردہ بودم ، وضع مادی من رضایتبخش نبود ، مبالغی ہم بدهی داشتم . زن و بچہ‌ہایم حتی از رفاه متوسط ہم برخوردار نبودند . در چنین شرایطی انتقال بے زابل و بردن زن و بچہ بے معنای نابودی عائلہ‌ام بود .

آجودان رفت و من از او تشکر کردم کہ لا اقل قبلاً" این خبر را بے من داده است . باز ہم تنہا ماندم . تمام شب را نیز بی خواب و خوراک ماندم . گیج و مبهوت شدہ بودم . در عمرم چنین دقیقی را ندیدہ و حتی تصورش را ہم نکرده بودم . سرنوشتی بس مخوف در برابر دیدگانم نقش می‌بست . سومین روز زندانی من ہم شروع شد . برای خانوادہ‌ام سخت نگران بودم . روز سوم گرسنگی را احساس نمودم و کمی ناہار خوردم . تمام روز را در گوشہ زندان غرق دریای خیالات بودم .

با لاخرہ شب فرا رسید . باز آجودان دانشکدہ بے دیدارم آمد . این دفعہ قیافہ‌اش آثار شادمانی داشت . تا نشست بدون احوالپرسی شروع بے صحبت نمود و چنین گفت : " امروز دانشجویان سال دوم افسری بے علامت اعتراض بے تنبیہ غیرعادلانہ تو در ساعت درس عمومی بے طور کلی از رفتن بے کلاس درس خودداری کردہ‌اند . "

چہ خوب کہ نسیم آزادی ، همان آزادی ظاہری ہم بے مشام این نوجوانان رسیدہ است ! و افزود : " در تاریخ دانشکدہ سابقہ نداشتہ است کہ چنین عملی صورت پذیرد . این حادثہ بے گفتہ او زنگ خطری برای رزم آراء و دیگر سردمداران ارتش وقت بود . او فوراً با ستاد ارتش تماس تلفنی گرفت ، مراتب را تلفنی بے وزارت جنگ ہم خبر

داد و کمی بعد همان سه شخصیت دیروزی در دفتر رزم آراء جمع شدند و پس از بررسی وضعیت و مذاکرات طولانی تصمیم گرفتند که بهرحال باید تورا از دانشکده اخراج نمایند. اما انتخاب محل خدمت جدید را به اختیار خودت واگذار کرده‌اند.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در نهایت شادی و مسرت بی اختیار فریاد زدم: چه بهتر! می‌روم به مشهد!

در آن موقع لشگر ۸ خراسان تازه در شرف تشکیل و تکمیل بود. سرهنگ توپخانه خداداد که زمانی فرمانده هنگ ۱ توپخانه صحرایی در باغشاه و زمانی نیز فرمانده آتشبارهای ضد هوایی در "جی" بود به سمت فرماندهی لشگر ۸ خراسان انتخاب شده بود. او سرگرم انتخاب همکاران آینده خود به خصوص در ستاد لشگر بود. مرا خوب می‌شناخت و تا اندازه‌یی بر استعدادم واقف بود.

باری، پس از صدور امر ستاد ارتش مبنی بر انتقال من به لشگر خراسان از زندان آزادم کردند. دقیقاً به خاطر ندارم که این جریان چقدر به طول انجامید. درست مثل این است که آن جریان را در خواب دیده بودم. مغز و حافظه کاملاً ترمز شده بود و کار نمی‌کرد. بدقتر یادداشتم نیز در دسترس نیست. به هر حال، مهم این است که نقشه‌های شوم رزم آراء سرنگرفت. درستکاری و سخت کوشی بر حیل و نیرنگ پیشی گرفت و من نسبتاً به سلامت از مهلکه جستم.

در ستاد ارتش با سرهنگ خداداد تماس گرفتم. اسماعیل ریاحی رئیس کارگزینی ستاد ارتش و خویشاوند نزدیک تقی ریاحی دوست بسیار نزدیکم در ضد هوایی، واسطه آشنایی بیشتر و ضمناً معرف و حامی من بود.

سرهنگ خداداد نظر بسیار مساعدی با من پیدا کرد، وعده واگذاری پست حساس و مهم و کمکهای فراوان داد و ضمناً می‌گفت که به کمک فکری و عملی من نیاز فراوان دارد.

نخستین بار بود که ناچار شدم زندگی مختصری را که طی سالها با خون جگر تهیه کرده بودم برهم زده، به شهر دیگری کوچ نمایم. مقداری از اثاث را که به نظر دست و پاگیر می آمد، فروختم و بالاخره در اواخر بهار ۱۳۲۳ با زن و بچه‌هایم تهران را ترک کرده روانه مشهد شدم.

برادر بزرگم آن موقع در مشهد بود. خواهر کوچکم "بهجت" نیز با شوهرش آنجا بود. به کمک برادرم منزلی کرایه کرده ساکن مشهد شدم.

در آن موقع ارتشهای متفقین هنوز هم قسمتهای مهمی از اراضی ایران را در اشغال خود داشتند. خراسان نیز جزء مناطق اشغالی ارتش شوروی بود.

در ورود به مشهد بلافاصله در ستاد لشکر مشغول کار شدم. ریاست رکن دوم را به من سپردند. در اندک مدتی با کار رکن دوم که اصولاً جمع آوری اطلاعات محرمانه بود، آشنا شدم. با علاقه به کار پرداختم. طولی نکشید که محمد علی پیرزاده همدوره من در رشته پیاده نیز به مشهد انتقال یافت و ریاست رکن سوم (تعلیمات) به او واگذار شد. کمی بعد نیز علی اکبر اسکندانی همدوره من در توپخانه و دوست نزدیک و همدم و هم صحبت دایمی من به آنجا منتقل گردید. اسکندانی را من خیلی خوب می شناختم و یک سال بعد در گنبد قباوس در پنجمین روز قیام افسران خراسان به دست ژاندارمها، همراه باش نفر دیگر به قتل رسید.

در مشهد رفت و آمد من به غیر از برادر و خواهرم اساساً با همین دو نفر افسر همدوره‌ام بود. به خصوص با اسکندانی روابط بسیار نزدیکی داشتم.

اسکندانی مختصری از جریان برخورد من را با رزم آراء شنیده بود. من نیز در همان روزهای اول جریان را به تفصیل برایش شرح دادم و او را

در جریان روحیات خود گذاشتم. چندی نگذشت که اسکندانی بنابر روابط دیرین همدورگی و با یافتن زمینه روحی و فکری مساعد در من با احتیاط تمام با من همصدا شد و شروع به بدگویی از ارتش و رژیم نمود. کمی بعد نیز چند جزوه چاپی از انتشارات حزب توده را به من داد تا بخوانم. من با اشتیاق کامل آنها را خواندم و خیلی هم به مذاقم خوش آمد. آخر، حرفهای آنجا، البته در قالب حرف، خیلی خوب و منطقی بود. کم کم اسکندانی مرا در جریان فعالیتهای سیاسی محرمانه خود گذاشت و از لزوم مبارزه صحبت به میان آورد و راههای مبارزه را یکایک نشان داد و بالاخره شبی در اوج غلبان روحی اطلاع داد که او عضو سازمان افسری مخفی حزب توده ایران است. مرامنامه حزب را هم برای مطالعه به من داد. من که آمادگی قلبی خوبی برای پذیرش هرگونه مبارزه علیه رژیم را داشتم عضویت حزب را علیرغم تمام خطرات احتمالی آن پذیرفتم و کارت درخواست عضویت حزب را امضاء کردم.

لازم است صمیمانه بگویم که در آن موقع من واقعا و بنا تمام می وجود خود طرفدار خط مشی سیاسی حزب بودم، تمامی گفته‌ها و نوشته‌های آنها را ندای قلبی خود می‌پنداشتم و یگانه راه نجات این میهن را نیز شرکت در فعالیتهای سیاسی حزب تصور می‌کردم. چنین می‌پنداشتم که یک فرد میهن پرست واقعی فقط از این راه می‌تواند در نجات کشور خود بکوشد!

اما حالا چگونه می‌اندیشم؟- این خاطرات گویای طرز تفکر کنونی من هستند.

باری، با اسکندانی مشغول فعالیت محرمانه، بسیار هم محرمانه، شدم. چه روزهای عجیب و فراموش نشدنی بود! شب و روز غیر از فعالیت سیاسی و حزبی کاری نداشتم. تمام وجودم وقف کار سیاسی شده بود. گمان می‌کردم که بالاخره راه حل دلخواه را یافته‌ام. دامنه تبلیغ را

حتی به خانواده نیز کشانیدم. برادرم تحاشی می‌کرد. او اصولاً از آن تیب آدمها نبود. واقع‌بین بود و مسخره می‌کرد و من عصبانی می‌شدم. اما طفلك محمد رحیمی شوهرخواهرم به‌جیب فریفته شد و او نیز در راه من قدم نهاد و جزای آن را هم با گذرانیدن چند سال زندان کشید.

اسکندانی که نخستین مبلغ افسران در لشکر ۸ خراسان بود البته سمت رهبری سازمان را نیز برعهده داشت. من بنا به توصیه‌اش و پرونده کلیه افسران را به دقت از نظر گذرانیدم تا افسران مناسب و مساعد را به سازمان افسری حزب توده در لشکر خراسان جلب نماییم. من در مقام رئیس رکن دوم ستاد لشکر برای هر افسر و درجه دار يك پرونده محرمانه ترتیب داده بودم که البته به کلی غیر از پرونده او در رکن یکم کارگزینی بود.

طولی نکشید که پیرزاده، تفرشیان و بهرام دانش و حسین فاضلی بر تعداد ما افزوده شدند. خوب به خاطر دارم شبی که نخستین حوزه افسری حزب را در مشهد تشکیل دادیم چه روحیاتی داشتیم. خود را در اوج کامیابی و افتخار می‌پنداشتیم. از آن به بعد هر يك از ما مأمور تبلیغ یکی دیگر از افسران لشکر که قبلاً صلاحیت او به تصویب رسیده بود، شدیم. هر کس وظیفه معینی داشت و چنین وانمود می‌شد که گویا مستقلاً کار می‌کند و با دیگری ارتباط ندارد. این البته شرط لازم برای کار مخفی بود و هست. رفته رفته در نتیجه فعالیت‌های مستمر ما افراد حوزه اولیه، تعداد بیشتری از افسران ناراضی جلب شدند که از جمله آنها سرهنگ دوم عابدین نوایی بود. فعالیت‌های مخفی ما در مشهد ادامه یافت و بالاخره در یکی از جلسات عمومی يك هیئت اجراییه برای سازمان افسری لشکر خراسان برگزیده شد. این هیئت شامل علی اکبر اسکندانی (صدر)، تفرشیان، پیرزاده، دانش، فاضلی و من بود.

بقیه جریان خدمتم در لشکر مشهد قابل ذکر نیست. هر چه می‌کردیم تحت الشعاع کارهای حزبی بود. خدمت عادی اداری در ستاد لشکر خیلی هم خوب و بی نقص بود. مورد اعتماد کامل فرمانده لشکر بودم. رفته رفته اعضای هیئت اجرائیه با دو سه نفر از هیئت دبیران کمیته ایالتی مشهد نیز آشنا شدم که من نام باقر عاملی و نیری و محمدزاده را هنوز هم در خاطر دارم. حزب در مشهد خوب فعالیت می‌کرد، زیرا مشهد در منطقه اشغالی ارتش شوروی بود. خوب به خاطر دارم که من در روزنامه راستی ارگان کمیته ایالتی حزب توده مقاله می‌نوشتم و براساس اطلاعاتی که به عنوان رئیس رکن دوم داشتم فرمانده لشکر را به باد انتقاد می‌گرفتم، سوء استفاده‌های او را برملا می‌ساختم. در عین حال نیز روز بعد از انتشار مقاله به عنوان رئیس رکن دوم همان مقاله را برای فرمانده لشکر می‌خواندم. امضای مستعار من در این مقالات "حمید" بود. فرمانده لشکر دچار بیم و هراس می‌شد. او خود مرا مأمور کشف نویسنده مقاله می‌کرد که به گمان او از اسرار لشکر خبر دارد. من نیز از فرصت مناسب استفاده کرده، بوجه مخفی برای استخدام جاسوسانی ناشناس در بین افسران از او می‌گرفتم و آن پول را در اختیار حزب می‌گذاشتم. گزارشات جعلی فراوانی نیز محض خالی نبودن عریضه حاضر می‌کردم و چنین وانمود می‌شد که این گزارشها را همان مأمورین مخفی آماده کرده‌اند. کلیه افسران ناباب (البته با معیار آن زمان خودمان) به عنوان عناصر مضر و مشکوک قلمداد می‌شدند و برای آنها پرونده‌هایی محرمانه می‌ساختم. از جمله آنها سرهنگ یک‌رنگیان رئیس نظام وظیفه خراسان بود که اولاً خود فرمانده لشکر، حتماً به دلایل مادی و تماس منافع، با او نظر خوشی نداشت و ثانیاً او واقعاً مردی نفوذناپذیر بود. او را با گزارشات جعلی در نظر فرمانده لشکر عنصری بسیار نامطلوب جلوه دادم. نمی‌دانم حالا این شخص در قید حیات است یا نه، ولی در هر حال

اکنون می‌فهمم که انسانی محکم و استوار بوده و من انصافاً از او شرمند هستم.

در این میان تصمیم گرفته شد که به منظور تهیه زمین فعالیت در نواحی شمالی خراسان و در بین عشایر متعدد آن نواحی من تغییر شغل دهم و به سبزوار یا نیشابور منتقل گردم. این پیشنهاد از اسکندانی بود و او البته بدون آن که به ما بگوید از همان اوقات نقشه قیام را آماده می‌ساخته است. خود اسکندانی نیز شروع به اقدام کرد و بالاخره من به عنوان رئیس منطقه نظام وظیفه سبزوار و نیشابور تغییر مأموریت یافتم.

باز هم اسباب کشی و تغییر محل کار. ناچار مختصر لسوازم منزل را به دندان کشیده به سبزوار رفتم. در این موقع درجه سرگردی داشتم (در فروردین ۱۳۲۴ ترفیح یافته بودم). در آنجا نیز تعدادی مسافرت عمدی، زیر عنوان سرکشی حوزه‌ها به بخشهای شمالی می‌کردم و اصل مقصودم آگاهی بر وضع طوایف و ایلات آن نواحی بود. باید بگویم که در نواحی شمالی خراسان در آن زمان طوایف متعددی از کرد و ترک زندگی می‌کردند که بالقوه می‌توانستند پایگاهی برای عملیات ضدولتی باشند. در تمام مدت نیز مرتباً با اعضای هیئت اجرائیه در مشهد در تماس بودم.

... و بالاخره روزی شادروان حسین فاضلی، که ریاست نقلیات لشکر را برعهده داشت و چند سال قبل در باکو در حسرت بازگشت به وطن درگذشت، شبانه مرا به مشهد برد تا در جلسه هیئت اجرائیه شرکت کنم. اسکندانی در جلسه محرمانه آن شب اطلاع داد که ما در صدد هستیم قیامی مسلحانه علیه حکومت مرکزی در خراسان ترتیب دهیم. تمام مقدمات کار با دقت آماده شده است. کلیه عناصر ناراضی لشکر که عضو سازمان افسری نیز هستند و تعدادشان بالغ بر ۱۹ نفر می‌شود در این قیام اشتراک خواهند نمود. اسکندانی در آن جلسه

مقصد قیام را چنین توضیح داد:

هرقدر ممکن باشد اسلحه با خود برمی‌داریم و شبانه از مشهد به مقصد گنبد قابوس حرکت خواهیم کرد. در آنجا اسلحه را بین ایلات ترکمن و طرفدار حزب توده توزیع می‌کنیم. با این ترتیب در مرزهای شمالی خراسان و در مجاورت سرحدات شوروی پایگاه مقاومتی علیه حکومت مرکزی به وجود خواهیم آورد. عناصر ناراضی و آنهایی که مورد پیگرد حکومت مرکزی هستند به ما پناه خواهند آورد و رفته‌رفته بر تعداد ما افزوده خواهد شد.

و حالا می‌فهمم که شاید، و به احتمال قوی، این نقشه قبل از نقشهٔ دموکراتها در آذربایجان طرح شده بود و چون توفیق نیافته بود، جریان دموکراتها و حکومت یکسالهٔ پیشه‌وری را سرهم بندی کرده‌اند. اسکندانی در پایان صحبتهای آن شب خود برای اطمینان خاطر ما از این اقدام بسیار خطرناک اعلام نمود که عبدالصمد کامبخش، دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب و مسئول سازمان افسری نیز با این اقدام موافقت کرده است.

خوانندهٔ عزیز،

و حالا می‌رسم به شرح یکی از وقایع بسیار مهم و مرموزی که تا امروز همچنان در هالهٔ ابهام مانده و جز ابوالحسن تفرشیان کسی تاکنون چیزی در آن باره ننوشته است. با نهایت تأسف من نیز که یکی از دیگر شرکت‌کنندگان آن قیام خونین بودم در حال حاضر بر یادداشتهایم در آن زمینه دسترسی ندارم و ناچارم هرچه در حافظه دارم به روی کاغذ بیاورم. انگیزهٔ اصلی قیام همچنان زیر پرسش قرار دارد. به هر حال، تا آنجا که خاطره یاری می‌دهد و با استفاده از نوشته‌های دوست همکارم ابوالحسن تفرشیان سعی خواهم کرد ماجرای قیام را بنویسم و البته بازهم قضاوت نهایی برعهدهٔ تاریخ و نیز خوانندگان کنجکاو و روشن بین خواهد بود.

۲

قیام مسلحانه افسران خراسان ۲۵ تا ۲۹ مرداد ۱۳۲۴

اخیراً دوست دیرین و وفادارم ابوالحسن تفرشیان به دیدارم آمد. سالیان درازی بود آرزوی دیدارش را داشتم. آوازه شجاعت و پایداری و صداقت و متانت او را در جریان حوادثی بس ناگوار از دور شنیده بودم.

دیداری به غایت گرم و دلنشین صورت گرفت. کتاب خود قیام افسران خراسان را برای مطالعه و به عنوان امانت در اختیارم گذاشت. از همان اوایل بازگشتم به میهن شنیده بودم که او چنین کتابی را منتشر کرده است و البته بسیار مشتاق خواندن آن کتاب بودم. مطالعه کتاب مزبور طبعاً خاطرات تلخ آن ماجرای غم انگیز را در ذهنم متجلی ساخت و نیز بار دیگر مرا به یاد نوشته‌های بسیار مفصل خود پیرامون قیام مزبور انداخت.

کتاب را با ولع تمام خواندم، صحنه‌ها یکی پس از دیگری در برابر دیدگانم جان گرفت. الحق خوب نوشته است، ولی همچنان که نوشتم انگیزه اصلی قیام نه برای او و نه برای من و نه، البته، برای خوانندگان مشتاق، همچنان روشن نشده باقی مانده است. مقسمان همان اوقات کتاب نقد آگاه (سال ۱۳۶۱) به دستم رسید. در این کتاب آقای نجف دریابندری مقاله‌یی زیر عنوان خاطرات یک نسل پاک باخته پیرامون کتاب تفرشیان دارد. آن مقاله را نیز طبعاً با دقت خواندم.

چه نیکو عنوانی برای مقاله‌اش برگزیده است: "خاطرات يك نسل يك باخته!" واقعا" بسیار عالی و بجاست! تا آنجا که من به یاد دارم از آن نسل تاکنون کسی ادعای "برد" نکرده است.

خواننده این خاطرات نیز پس از آشنایی بر ماجرای زندگی من که یکی دیگر از همان افسران شرکت کننده در آن قیام هستم معتقد خواهد شد که الحق والانصاف ما "نسلی يك باخته" هستیم.

در اینجا ابتدا به چند نکته از مقاله آقای دریا بندری نگاهی گذرا خواهم داشت. شاید بتوانم با نوشته‌های بعدی خود گوشه‌ای دیگر از این ماجرا را روشن سازم و بعد تا آنجا که حافظه‌ام بیاری می‌دهد جریان قیام را خواهم نوشت و البته بازهم با تأکید می‌گویم که قضاوت نهایی برعهده تاریخ خواهد بود. اگر من بتوانم با این نوشته‌ها حتی چند سطری برای تاریخ نانوشته بیفزایم مسلماً خود را خوشبخت خواهم شمرد.

آقای دریا بندری در همان مقاله و در مقدمه‌اش می‌نویسد: "قیام افسران خراسان به صورت يك معمای عجیب باقی مانده است: معنای این حرکت چه بود؟ آن چند تن افسر و سرباز چه خیالی داشتند؟ به چه امیدی خطرهای آشکار این قیام را به جان خریدند؟" و در چند صفحه بعد نیز چنین می‌خوانیم: "با این حال او (تفرشیان - ۱۰ ش) دلایلی را که اسکندانی در توجیه نقشه قیام می‌آورده است به روشنی نقل می‌کند. اما این دلایل به نظر من برای توجیه آن حرکت کافی نیست." و بالاخره در صفحه ۶۸ کتاب آقای دریا بندری استنتاج زیر را به عمل می‌آورد: "در جنبش چپ ایران عناصری وجود داشتند که احساس می‌کردند با پایان گرفتن جنگ و بیرون رفتن ارتش سرخ از ایران حکومت ایران که چیزی جز ادامه همان رژیم ناشی از کودتای ۱۲۹۹ نیست به حکم ماهیت دست نشانده و ارتجاعی خود بر نیروهای چپ حمله ور خواهد شد. بنابراین معتقد بودند که تا فرصت باقی است

باید جنبید و در زیر " چتر امنیتی " ارتش سرخ کاری انجام داد." به نظر من این استنتاج درست و منطقی است و اسکندانی در همان جلسهٔ محرمانهٔ اخیرش تلویحا" به این نکته اشاره کرد. منتها نگفت" تا فرصت باقیست و ارتش شوروی در ایران است." البته در حال حاضر نه اسکندانی زنده است و نه ژنرال آذر، همان دو نفری که دقیقا" در جریان طرح نقشهٔ قیام بودند. عبدالصمد کامبخش نیز که مسلما" از واقعه باخبر بوده و بدون تردید با مقامات شوروی نیز در تماس نزدیک بوده است، چند سال قبل در لیپزیک درگذشت. بنابراین هرچه پیرامون انگیزهٔ اصلی قیام گفته و نوشته شود از دایرهٔ حدس و گمان خارج نخواهد بود. از بهرام دانش نیز که رابط اصلی بین اسکندانی و آذر و کامبخش بود، خبری ندارم. و عجبر آن که در تمام مدت بعد از قیام با وجودی که طی جلسات بسیار متعددی این مسئله بارها مطرح می‌شد و همیشه آذر مورد طعن و شتم قرار می‌گرفت، نکته‌یی که روشنگر مطلب باشد بر زبان نیاورد. بهرام دانش نیز به همان سبک و شیوه همیشه ساکت می‌ماند. بی اختیار این پرسش پیش می‌آید که " چه راز مگو در این کار بوده است؟ " می‌شود گمان برد که احتمالا" اقامت آذر و بهرام دانش در شوروی و ملاحظات مربوط به این مسئله مانع اصلی بیان حقیقت وقایع بوده است.

۰۰۰ و اینک شرح قیام و چگونگی اجرای آن.

نوشتیم که حسین فاضلی مرا شبانه از سبزواری به مشهد برد تا در جلسهٔ محرمانهٔ هیئت اجراییه شرکت کنم. در آن جلسه جزئیات کار مورد بررسی و مذاکره قرار گرفت. اسکندانی چنان تسلط معنوی بر ما داشت که به آسانی توانست نقشهٔ خود را بقبولاند. او معتقد بود که با این قیام ما می‌توانیم پایگاهی نیرومند در شمال ایران و در مرز ترکمنستان شوروی ایجاد کنیم. او به طور تلویحی نیز گوشزد می‌کرد که تا ارتش شوروی در ایران است باید این تکیه گاه را به وجود

آورد و این درست همان استنتاجی است که آقای دریا بانداری در مقاله‌اش به عمل آورده است. اسکندانی در همین جلسه برای اطمینان خاطر ما اظهار داشت که به منظور جلب موافقت کمیته مرکزی حزب نیز بهرام دانش را مأمور کرده است که با هواپیما به تهران برود و اینک خود بهرام جریان را برای شما بازگو خواهد کرد.

بهرام دانش نیز جریان صحبت طولانی خود را با کامبخش مسئول سازمان افسری و شوهر خواهر نورالدین کیانوری شرح داد و گفت که گویا شبی تا دیروقت در خیابان پهلوی سابق (خیابان ولی عصر کنونی) با کامبخش قدم می‌زده و صحبت می‌کرده است و بالاخره موافقت کامبخش را با قیام جلب نموده است. خود این "صحبت طولانی" دلیل بر آن است که کامبخش نیز به دشواری تن به قیام در داده است. ما کامبخش را خوب می‌شناسیم. او مسلمان با طبیعت محتاط خود عواقب وخیم قیام را از پیش می‌دیده و چون اکنون مسلم است که او نماینده شورویها در کمیته مرکزی حزب بوده و از قرار معلوم با اربابانش مشورتی نداشته است، این بوده که با کمال احتیاط به دانش توصیه کرده است که شما فعلاً تا گرگان بروید و در آنجا با احمد قاسمی تماس بگیرید. من نیز به او می‌گویم که کمکهای لازم را در اختیار شما بگذارد.

از آن شب به بعد با جدیت و با رعایت اختفای کامل مشغول تهیه مقدمات قیام شدیم. هرکس وظیفه خاص و مشخصی را برعهده داشت و دقیقاً با انضباط حزبی آن را انجام می‌داد.

در حوالی نیمه شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ عده ما شامل ۱۹ افسر و یک سرجوخه و پنج سرباز با دو کامیون ارتشی "بدفورد" و یک "جیب!" تعداد زیادی تفنگ و مسلسل و نارنجک دستی، مقدار معتناهی فشنگ، مقداری پول نقد، وسایل مخابراتی، ماشین تحریر و دیگر لوازم در نقطه‌یی در خارج شهر مشهد که قبلاً با دقت کامل شناسایی و معین

شده بود، گرد آمدم. میعادگاه ما در نقطه‌یی نزدیک جاده مشهد- قوچان بود و تا آنجا که من به خاطر دارم افسران شرکت کننده عبارت بودند از: اسکندانی، نوائی، شفائی، پیرزاده، تفرشیان، فاضلی، دانش، سلیمی، قمصریان، شریفی، احسانی، نجفی، نجدی، شهبازی، مینائی، رئیس دانا، کیهان، ندیمی (نام یک افسر را به خاطر ندارم)، سر جوخه بهلول، سربازان وظیفه مسعود تفرشیان (برادر ابوالحسن تفرشیان)، موسی رفیعی و دو سرباز دیگر که بازهم نامشان را به یاد ندارم.

و اما من چگونه در آن شب خود را از سبزوار به مشهد رسانیدم؟ در بعدازظهر همان روز در سبزوار و در انتظار به سر می‌بردم. خون در عروقم می‌جوشید، ولی با تمام قوا خویشتنداری می‌کردم. می‌کوشیدم که آثار هیجان درونی از ناصیه‌ام بروز نکنند. کساری بس دشوار بود، زیرا هیجان آنچنان نبود که بتوان آن را به آسانی مخفی ساخت. فرستادم تا از گاراژ " محمدی " سبزوار یک بلیت اتوبوس برایم تهیه کنند. به برادرم رضا گفتم که در مشهد کاری فوری دارم و باید همین امروز در آنجا باشم. صبح همان روز نیز در اداره نظام وظیفه سبزوار به کارمندانم اطلاع دادم که برای مدت چند روز به منظور یک سرکشی محرمانه باید به بخشهای " بام " و " صفی آباد " بروم و کسی نباید از رفتن من مطلع شود. حتی دستور دادم که چند پرونده سربازی و مشمولین معاف شده را از همان دو محل برای من بیاورند تا بتوانم در محل به تفتیش بپردازم. یادداشتی نیز به عنوان وصیتنامه برای برادرم رضا در یک جعبه کوچک گذاشتم و در آن ضمن شرح قصد خود از شرکت در قیام مسلحانه نوشتم که می‌روم تا نام خود را با خون خود در دفتر آزادی ایران ثبت نمایم.

از بابت برادرم و زن و بچه‌ام بسیار نگران بودم. نمی‌دانستم پس از من بر آنها چه خواهد گذشت. کمترین پس اندازی در خانه نداشتم.

تنها با حقوق ماهیانه‌ام زندگی می‌کردم و مسلم بود که آنها پس از من از لحاظ مادی به شدت در تنگنا خواهند ماند. اما در آن موقع چنان در افکار خود غرق بودم و چنان شیفته کار خود بودم که زندگی خودم، همسرم، سه فرزندم و برادر کوچکم رابه آسانی فدا کردم. اقدامی بود به غایت متهورانه، درعین حال نیز کاملاً بی دورنما و بی هدف مشخص!

در حدود چهار بعدازظهر بلیت اتوبوس را آوردند. دیگر معطل نشدم، وقت می‌گذشت. بایستی در ساعت معین در میعادگاه باشم و مسلماً قبلاً بایستی با اسکندانی هم دیداری داشته باشم. پس از يك خدا حافظی ظاهر^۱ مختصر و در اصل يك وداع ابسدى و دردناك، کیف دستی کوچکی برداشته از خانه خارج شدم. در دل می‌اندیشیدم که به احتمال قریب به یقین دیگر این عزیزانم را و این خانه و کاشانه‌را نخواهم دید.

به گاراژ محمدی رسیدم. سوار اتوبوس شدم و به سمت مشهد به راه افتادم. از هر نقطه که می‌گذشتم با خود و در دل با آن وداع می‌گفتم. شبانه به مشهد رسیدم و یکسره به منزل اسکندانی رفتم. به نظرم پیرزاده و دانش نیز آنجا بودند. شام مختصری صرف شد. در ساعت مقرر به راه افتادیم. طبق برنامه دقیق و منظمی که قبلاً تنظیم شده بود، تمامی کامیون‌ها و اتومبیل‌های لشگر و حتی ماشین سواری خود فرمانده لشگر از کار افتاده بود. در رادیاتورهای آنها شکر ریخته بودند و حتی تمام دلکوه‌های آنها را برداشته بودند که تا مدتی قابل جبران نباشد. این کارها را شادروان حسین فاضلی، رئیس نقلیات لشگر انجام داده بود. فاضلی جوانی بسیار مؤمن، فعال و فداکار بود. روانش شاد!

در حدود ساعت یازده و نیم بعدازظهر همگی در بیرون مشهد و در هوای خنك و مطبوع شبانه دور هم جمع شدیم. چنان غوغا و هیجان

عجیبی برپا کردیم که واقعا " تماشایی بود. غلغله‌ی عظیم برپا بود. همه شادی می‌کردند و سرود می‌خواندند. من که از مدتها قبل مبتلا به " آتروفی " بودم و از درد پا رنج می‌کشیدم، با عصاره می‌رفتم و می‌لنگیدم. معه‌ذا در آن هنگامه نخواستم از سایرین عقب بمانم و با همان پای لنگ‌جست و خیز می‌کردم. خود را " آزاد " کامل می‌پنداشتم. درست گویی عده‌یی از زندان ملالت بار در اثر تصادفی دلپسند رسته‌اند و کسی را بر آنها دسترسی نیست.

در بیرون شهر مشهد و در سر راه خود به قوچان تمامی سیمهای تلفن و تلگراف که مشهد را به خارج مرتبط می‌کرد قطع گردید. این کار را نیز سلیمی و قمصریان افسران مهندس لشکر انجام دادند. طبق نقشه ابتدا بایستی به قصبه كوچك " مراوه تپه " می‌رفتیم که يك اسواران سوار در آنجا مستقر بود. قرار بود اسواران مزبور با تمهیداتی که از پیش حاضر شده بود، خلع سلاح شسود. اسلحه آن اسواران را با خود برداشته به ترکمن صحرا ببریم.

این را هم بگویم که با وجودی که من عضو هیئت اجراییه بودم، از پاره‌یی تصمیمات اسکندانی بی اطلاع بودم. اصولا " اسکندانی مستقیما " تصمیم می‌گرفت، به نام کمیته مرکزی و شخص کامبخش نیز اجرا می‌کرد و ما را به نحوی قانع می‌ساخت که اعتراضی نکنیم. مانیز که صددرصد به او و گفته‌هایش و عقل و درایتش ایمان داشتیم هرچه می‌گفت اجرا می‌کردیم.

تمام شب را راه رفتیم و آواز می‌خواندیم.

صبح روز بعد در ارتفاعات مشرف بر قصبه " مراوه تپه " متوقف شدیم. مراوه از دور دیده می‌شد. البته ممکن است جزئیات خلع سلاح این پادگان، حیلها و ترفندهایی که به کار گرفته شد، به تفصیل نوشته شود. به راستی نیز شاید برای خواننده‌یی جالب باشد بداند که چگونه يك پادگان سوار شامل يك اسواران بدون کمترین مقاومتی

و بدون آن که حتی قطره‌یی خون ریخته شود خلع سلاح گشته، فرمانده پادگان اسیر شده و مهاجمان راه خود را به سلامت در پیش گرفته و رفته‌اند. ولی این توضیحات با هدفی که نویسنده این سطور در برابر دارد اندکی ناچور است، زیادی به نظر می‌رسد. کافی است شرایط زمانی و مکانی اجرای عملیات را در نظر گرفت تا روشن شود که مسئله آنقدرها هم پیچیده و دشوار نبوده است. ما همه افسران رسمی لشکر ۸ و از جمله سران و فرماندهان آن لشکر بودیم و کسی در ماهیت وجودی ما اندک شبهه و تردیدی به خود راه نمی‌داد. همه‌مان لباسهای نظامی با درجات سرهنگ‌دومی، سرگردی، سروانی و ستوانی برتن داشتیم. ضمناً در تاریخ تشکیل ارتش تا آن زمان چنین عملی هرگز سابقه نداشت و به‌مخيله کسی هم خطور نمی‌کرد که چندانفسر نسبتاً عالی‌رتبه (در آن زمان) با لباس رسمی به چنین اقدام مته‌ورانه‌یی دست زده باشند. به علاوه ما دو سه نامه رسمی "ماشین شده" با امضای شخص فرمانده لشکر نیز در اختیار داشتیم. نامه‌ها را خودمان در رکنهای ستاد حاضر کرده بودیم. جعل امضای سرهنگ خداداد نیز کاری بسیار آسان بود.

ما دو کمیسیون جداگانه نیز آماده کار کرده بودیم. کمیسیون اولی به ریاست سرگرد محمدعلی پیرزاده به نام کمیسیون اعزامی از لشکر بود که وظیفه داشت از افراد پادگان امتحانی مقدماتی به عمل آورد و بعد نیز آنها را برای انجام يك راهپیمایی و خدمات صحرائی ساده از محل خارج سازد. این کمیسیون قبلاً با يك کامیون عازم شد. به فاصله يك ساعت کمیسیون دوم به ریاست سرگرد اسکندانی به نام کمیسیون اعزامی از مرکز روانه مراوه تپه شد. مأموریت این کمیسیون نیز آن بود که فرمانده اسواران را طبق امر کتبی لشکر از کار برکنار سازد و با خود تحت الحفظ به مشهد بیاورد و ضمناً سروان‌ندیمی را (از همراهان خودمان) به جای او بگمارد. البته

سروان ندیمی که خود نیز ترکمن بود، قبلاً" تعلیمات لازم را از اسکندانی و ما دریافت داشته بود.

تدابیر احتیاطی لازم هم البته به عمل آمد. بدین معنی که پس از روانه شدن اعضای کمیسیونها بقیه ما (که من نیز جزء آنها بودم) در تپه‌های مشرف بر مراوه مراقب اوضاع بودیم که چنانچه احیاناً" علامت خطری برسد، فوراً" داخل عمل شویم.

نقشه درنهایت خوبی و دقت اجرا شد. کمیسیون اسکندانی پس از ورود و تماس با فرمانده پادگان حکم انفصال را به او ابلاغ می‌نماید. آن بیچاره هم فوراً" اطاعت می‌کند. درحضور کمیسیون نیز مراسم تحویل و تحول انجام می‌شود. بعد نیز فرمانده بینوای اسواران را با خود ظاهرآ" به طرف مشهد حرکت می‌دهند. در بین راه يك دفعه با تهدید اسلحه دستها و چشمهای او را می‌بندند و به او می‌گویند که قصد ما فقط دستیابی بر اسلحه پادگان است و با تو کاری نداریم. ولی البته اگر خیال مقاومت داشته باشی، معدوم خواهی شد. اینها را بعداً" فاضلی برای من تعریف کرد. آن بیچاره نیز مات و متحیر چاره‌یی جز تسلیم نمی‌بیند. حالا در داخل پادگان فرماندهی را، سروان ندیمی عهده‌دار است. ضمناً" کمیسیون اولی پس از يك امتحان مختصر تمام پادگان را به عنوان يك راهپیمایی بسدون اسلحه از پادگان خارج می‌سازد. فقط دو سه نفر سرباز (همانهایی که ما با خود برده بودیم) به عنوان نوبتچی در پادگان باقی می‌مانند. پس از خروج افراد پادگان فوراً" اتومبیلهای "بدفورد" را به مقابل اسلحه خانه برده و تمامی اسلحه به سرعت در آنها بارگیری می‌شود و به راه می‌افتند. از طرف دیگر سروان ندیمی نیز پس از طی مسافتی اندک وانمود می‌کند که باید سندی را از پادگان بردارد. به سرگروه‌بان خود دستوراتی مبنی بر ادامه راهپیمایی می‌دهد و خود به این بهانه از سربازان جدا شده و در خارج از مراوه در محلی که ما منتظرش

بودیم به ما می‌پیوندد.

با این ترتیب مقارن غروب همان روز تمامی عملیات خلع سلاح پادگان انجام می‌شود و ما با فرمانده اسواران که همچنان دست بسته بود، عازم گنبد قابوس می‌شویم.

آن شب در تپه‌های شمالی مراوه تپه جلسه‌یی در هوای آزاد تشکیل شد و نتایج عملیات مورد ارزیابی قرار گرفت. در آن جلسه طرز کار در مرحله دوم نیز بررسی شد و خط سیر ما به سوی گنبد قابوس معین گردید.

تمام شب را در راه بودیم. روز بعد در ابتدای وقت فرمانده پادگان را در وسط بیابان آزاد گذاشتیم و خودمان فاصله بین مراوه تپه تا گنبد قابوس را با زحمات زیاد طی کردیم. جاده‌یی درکار نبود (مقصودم جاده قابل اتومبیلرانی است) و غالباً مجبور بودیم برای عبور از باتلاقها و نقاط صعب العبور از الوارهای عریض و درازی که به همین منظور با خود آورده بودیم، استفاده نماییم و راه برای عبور دو چرخ کامیونها تهیه کنیم.

بالاخره روز بعد، شب هنگام و پس از گذرانیدن روزی بسیار پرهیجان و پرتشویش از امکان تعقیب توسط عناصر تندرو و مسلح لشکر به گنبد قابوس رسیدیم. فرمانده پادگان شوروی مقیم گنبد جلو ما را گرفت و مانع عبورمان شد. اسکندانی و نوایی به عنوان رهبران گروه و به کمک يك فرهنگ كوچك فرانسه - روسی با زحمات زیاد توانستند او را قانع سازند که ما يك دسته از افسران لشکر خراسان هستیم که باید برای نقشه برداری از اطراف گرگان به آن سامان برویم. در اینجا باز هم این پرسش مطرح می‌شود که مگر آن فرمانده پادگان از این جریان خبردار نبود؟ - ظاهراً چنین است، و با آشنایی که بعدها از طرز کار شورویها در اینگونه موارد حاصل کردیم باید گفت که لزومی نبوده است يك فرمانده پادگان كوچك خود را در جریان

بگذارند. البته قصد اسکندانی تماس گرفتن با احمد قاسمی بود که طبق گفته کامبخش از او کمک بگیرد.

باید نوشت که طبق گفته اسکندانی قرار بود عده‌یی دیگر از افسران توده‌یی که تحت پیگرد بودند از تهران و کردستان و دیگر نقاط کشور در حوال گنبد به ما بپیوندند. اما در تماس با " بهلکه " مأمور کمیته محلی حزب توده در گنبد قابوس معلوم شد که کسی از افسران متواری در آن حوالی دیده نشده است. اسکندانی پس از کسب اجازه عبور از پادگان شوروی دیرگاه، شبانه ستون خود را به سوی گرگان حرکت داد. از قریه شاه پسند گذشتیم و در نزدیکی گرگان در میان جنگلی انبوه و در محل مناسبی اطراق کردیم. او آخر شب بود و بیخوابی ما را از پا درمی آورد. در همان محل خوابیدیم. صبح زود بعد اسکندانی با دو سه نفر دیگر با جیب فرماندهی به گرگان رفت تا با احمد قاسمی تماس بگیرد و اطلاعاتی در خصوص ادامه حرکت و نیز در مورد بقیه افسران متواری به دست آورد. احمد قاسمی به او گفته بود که شما کار بیهوده‌یی کرده‌اید. ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه کنیم. عمل شما یک نوع پرووکاسیون است و بهانه به دست رژیم می‌دهد تا به سازمانهای حزبی حمله کند. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم با شما همکاری کنیم (از کتاب قیام افسران خراسان صفحه ۵۲).

این نکته را نیز باید بگویم که اسکندانی تا مرحله خلع سلاح پادگان مراوه تپه تمام عملیات را دقیقاً برنامه ریزی کرده بود و به همین دلیل نیز آن عملیات بسیار خوب اجرا شد. ولسی از آن مرحله به بعد چون اتخاذ تصمیم موکول به کسب اطلاعات جدید و اخذ دستور تازه بود، لذا او فقط از روی نقشه عمومی خود که همانا ایجاد پایگاه مقاومتی در مرزهای شمالی خراسان بود، عمل می‌کرد و می‌گفت که در هر محل باید به مقتضیات و شرایط نگریست و تصمیم مناسب را

اتخاذ نمود.

آن روز را در همان جنگلهای اطراف گرگان مانسیدیم، قسدی استراحت کردیم. شب را نیز همانجا خوابیدیم. نیمه شب بود که شش نفر افسر متواری دیگر (آذر، رصدی، پزشکیان، وطنپور، آگاهی، پورهرمان) به ما پیوستند. اینها از چه راهی و چگونه آمده بودند؟ حقیقت این است که تا امروز هم نمی‌دانم و نپرسیده‌ام. ظاهر^۱ توسط بهلکه و یا قاسمی راهنمایی شده بودند.

صبح روز بعد، جمعیت ما که هم اکنون ۳۱ نفر شده بود، از همان راهی که آمده بودیم، بازگشتیم. مقصدمان گنبد قابوس و از آنجا نیز ترکمن صحرا بود. آزادانه و از همه جا بیخبر، مطمئن و شاداب در وسط راه اتومبیل می‌راندیم، آواز می‌خواندیم و کاملاً^۲ سرحال بودیم. نمی‌دانستیم که چه سرنوشت شومی در ساعات آینده در انتظار ماست. مقارن ظهر روز ۲۹ مرداد مجدد^۳ به گنبد قابوس رسیدیم. هوا گرم بود. تصمیم گرفته شد کمی استراحت کنیم، ناهار بخوریم و تاخنک شدن هوا همانجا بمانیم. در باغ کشاورزی گنبد توقف کردیم. دو نفر از افسران را برای تهیه ناهار فرستادیم. دو افسر دیگر نیز جلو درب باغ کشاورزی به عنوان نگهبان ایستادند. افسرانی که برای تهیه ناهار رفته بودند در مراجعت اظهار کردند که وضعیت در گنبد متشنج است، همه به ما با نظر مشکوکی نگاه می‌کنند. حتی ژاندارمها نیز دیگر احترامات نظامی را به عمل نمی‌آورند. آنها همچنین گفتند که در قصبه شایع است که ژاندارمها مسلح می‌شوند و جنب و جوش مرموزی در گنبد احساس می‌شود.

پس از این خبر آذر و اسکندانی و بهلکه در همان باغ کشاورزی در گوشه‌یی جلسه محرمانه تشکیل دادند که البته تا امروز من از جزئیات مذاکرات آن جلسه اطلاعی ندارم. مسلماً^۴ بهلکه از جریان باخبر بوده و اطلاعات خود را در جلسه مطرح کرده و با آشنایی کامل بر محل

یقیناً" پیشنهاداتی نیز داده است. به هر حال، آنچه مسلم است این که در پایان جلسه اسکندانی که فرماندهی ستون و رهبری سیاسی ما را برعهده داشت، با اطمینان کامل گفت که هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد. پادگان شوروی در این مکان مستقر است و ژاندارمها هرگز در حضور آنها اقدام به تیراندازی نخواهند نمود. پس معلوم می‌شود که اسکندانی و آذر و بهلکه در آن جلسه محرمانه وقوع احتمالی خطر را مذاکره کرده بودند. مسلم بود که حالا دیگر تهران از قیام آگاه شده و ما را تعقیب می‌کرده و بر وجود ما در گنبد قابوس پی برده است. حالا مسلح شدن ژاندارمها، جنبه تدافعی داشته یا تهاجمی؟ اینها معلوم نیست. اما اطمینان عجیب اسکندانی این خطر را ندیده گرفت. او بر چه اساسی چنین اطمینان خاطری داشت؟ بر کسی معلوم نیست. او لحظاتی بعد برای همیشه چشم و زبان بست و اسرار را بنا خود به گور برد. اسکندانی در اینجا مرتکب يك اشتباه بسیار بزرگ و جبران ناپذیر گردید. آقای نجف دریا بندری در همین مقاله‌اش در صفحه ۲۵ به درستی چنین می‌نویسد: "در همان سال ۱۳۲۴ نیز وجود ارتش سرخ در ایران مانع از این نبود که سرلشگر ارفع برای سرافسران شورشی جایزه معین کند و در منطقه اشغالی شورویها، آنها را زیر رگبار گلوله بگیرد." بلی، این بزرگترین اشتباه اسکندانی بود، اشتباهی که به بهای خون خودش و شش نفر دیگر، برهم خوردن کامل نقشه‌ها و آن فاجعه رقتبار منجر گردید. دیگر مسلم بود که ژاندارمها از تهران دستور دارند به هر قیمتی شده جلو ما را بگیرند. ولی اسکندانی که بیش از حد لزوم به شورویها اعتماد داشت، خطر را به کلی نادیده انگاشت.

در حدود چهار بعد از ظهر روز ۲۹ مرداد ۱۳۲۴ ستون ما از محفل اطراق به راه افتاد. من حتی قبل از حرکت به اسکندانی تذکر دادم که خوب است اولاً ماشینها با فاصله پنجاه تا صد متر از یکدیگر حرکت

کنند و ثانیاً " نارنجکها را بین افسران قسمت کنیم تا در صورت بروز برخوردی بتوان از آنها به طور مؤثری علیه ژاندارمها استفاده نمود. خوب به خاطر دارم که اسکندانی در پاسخ من گفت: " مطمئن بساش، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. این نارنجکها را باید در " لارک " (بیلاق تابستانی ارفع) به کار گرفت.

اسکندانی هیچ پیشنهادی را قبول نکرد. خودش با شش نفر در جیب فرماندهی سوار شد و فرمان حرکت داد. سواری در جیب فرماندهی نوبتی بود. در هر نوبت شش نفر با خود اسکندانی سوار می شدند. از قضا آن روز نوبت سواری با این اشخاص بود: نجفی، نجدی، شهبازی، مینایی، سر جوخه بهلول، سرباز وظیفه موسی رفیعی. خود اسکندانی نیز به عنوان فرمانده ستون، همیشه راننده جیب بود. بقیه ما در دو کامیون بدفورد جا گرفتیم.

به هنگام عبور از جلو ساختمان شهربانی گنبد قابوس یکدفعه توفانی از رگبار گلوله به سوی ما باریدن گرفت. در ظرف چند ثانیه تمامی سرنشینان جیب نابود شدند. رگبار بعدی متوجه اتومبیلهای بعدی شد. منتها چون ما به فوریت و پس از نخستین شلیک پیاده شده بودیم، تلفاتی نداشتیم. فقط اصغر احسانی و رحیم شریفی که هر دو از سمت چپ ماشینها و درست رو به روی ساختمان شهربانی پیاده شده بودند، مورد اصابت قرار گرفته و هر دو از ناحیه پا زخمی شدند. همه به سرعت در پناه دیواری کم ارتفاع رو به روی شهربانی موضع گرفتیم. چند نفری نیز قدری دورتر داخل عمارتی شدند و در آنجا ماندند. زد و خورد در گرفت. اما ظاهراً ژاندارمها که به مقصود اصلی خود رسیده و ماشین فرماندهی را با کلیه سرنشینانش منهدم کرده بودند، نفرات دو کامیون دیگر هم منهزم شده بودند، کم کم دست از تیراندازی برداشتند و از دور مراقب اوضاع بودند. آنها البته ابتکار عمل را کاملاً در دست داشتند و مسلط بر منطقه زد و خورد بودند. آتش از

دوطرف کم کم تخفیف یافت. بعد هم به کلی خاموش شد. سکوتی مرگبار سراسر محوطه را فراگرفت.

بدینگونه فاجعه گنبد قابوس به وقوع پیوست. ما خوب می دیدیم که ماشین جیب تقریباً خوابیده بود، تمام لاستیکهایش سوراخ سوراخ شده بود. ریزش قطرات خون را هم از اجساد کشته شدگان می دیدیم. کسی هم جرأت نداشت نزدیک شود و ناچار پس از دقایقی تردید و دودلی کامیونها، مهمات، وسایل و همه چیز را در وسط خیابان ترک کردیم و خودمتواری شدیم.

باید اعتراف کنم که در آن موقع هیچکس به فکر این نبود که پس از انهدام جیب و آن سکوت مرگبار به سازماندهی و تجدید فرماندهی اقدام نماید. هرکس در اندیشه نجات جان خود بود. هیچکس قبلاً چنین فاجعه‌یی را پیش بینی نکرده بود و همه یقین داشتند که رهبران اسکندانی اطمینان کامل دارد که هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد.

من تصادفاً جزء يك گروه ده نفری بودم که تا آنجا که به خاطر دارم عبارت بوداز: آذر، پیرزاده، پورهرمزان، تفرشیان، کیهان، پزشکیان، وطنپور، رئیس دانا، يك سرباز و من. و نیز خوب به خاطر دارم که به هنگام ترك محل و عبور از مقابل پادگان شورویها، درب آهنی و مشبك آن را بسته دیدیم. يك سرگرد شوروی از پشت میله‌های پنجره آهنی با اشاره به ما فهماند که از پذیرفتن ما معذور است. و بسا وجودی که آذر با کمک انگشتان دست به او فهماند که هفت نفر کشته شده‌اند، او سر تکان داد و با دست اشاره کرد که: نمی‌شود کمک کرد. خود این واقعیت گویای آن است که برخلاف تصور اسکندانی شورویها و یا لاقبل فرمانده آن پادگان کمترین دخالتی در قضیه نداشته و به کلی خود را کنار کشیده بودند. آنها نمی‌خواستند برای يك اقدام حسنا ب نشده، مناسبات خود را با ایران آن موقع خرابتر از آنچه بود، بکنند. در تأیید این فکر باید گفت که ظاهراً همان سرگرد شوروی بعدها

ضمن انتقال باقیماندهٔ افسران به اوبهٔ " سوفیان " گفته بود که چرا نسنجیده دست به چنین اقدامی زدید؟ بعد نیز همان سرگرد به هنگام انتقال افسران به خاک شوروی به عنوان گله گفته بود که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاههای مهم خود را از دست دادید و کاری هم نتوانستید از پیش ببرید. این گفته‌ها با برخورد آن سرگرد در روز واقعه منطبق است و نارضایی آنها را می‌رساند.

پس از آن دقایق من فقط در جریان کار دستهٔ ده نفری خودمان بودم و از دیگران خبری نداشتم. بعدها، خیلی بعدها، به هنگام تحلیل‌های مکرر در مکرر حادثهٔ گنبد گوشه‌هایی دیگر از جریسان پراکندگی افسران، دستگیری چندتن از آنها و بعدنیز تجمع آنها در اوبهٔ " سوفیان " و بالاخره گردآوری همه در نقطه‌یی در شمال شبه جزیرهٔ آبشوران در خاک شوروی آشکار شد. ضمناً معلوم شد که دو افسر مجروح، یعنی شریفی و احسانی، در نهر آب رو به روی شهربانی افتاده بودند و از قرار معلوم بعدها بهرام دانش و سرباز وظیفه تفرشیان آنها را کول کرده، به پاسگاه شورویها برده‌اند. اما باز هم شورویها از پذیرفتن آنها امتناع نموده بودند و لذا آن بیچاره‌ها را در بیرون گنبد در بیابان رها کرده و خود متواری شده‌اند. بعد نیز هردو نفر توسط ژاندارمها دستگیر و به تهران اعزام شده‌اند. از این دو نفر افسر، بعدها شریفی از راه خراسان به شوروی فرار کرد. او مدت‌ها در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان با همسرش لیلا شریفوا زندگی کرد و چهار سال قبل در باکو وفات یافت. اصغر احسانی نیز از قرار معلوم حالا در تهران است. گویا کارمند بازنشستهٔ وزارت کار است. دقیقاً اینها را نمی‌دانم و از محل او اطلاعی ندارم.

ضمناً به طوری که شنیده‌ام، حسین فاضلی تا پاسی از شب در همان عمارت رو به روی شهربانی مخفی مانده، در اواخر شب با استفاده از تاریکی متواری شده است.

از مقتولین جانباز گنبد به غیر از اسکندانی که دوست نزدیک و همدم من بود با دیگران آشنایی چندانی نداشته‌ام. فقط می‌توانم بگویم که در میان آنها نجفی و نجدی از لحاظ ایمان و شجاعت و فداکاری واقعا" افرادی برجسته بودند. شهبازی و مینایی را نیز دورادور می‌شناختم و متأسفم که نمی‌توانم مطالب زیادتری پیرامون آنها بگویم. چیزی که مسلم است ایمان، فداکاری و شجاعت این افسران هرگز مورد تردید نیست.

باز هم با نهایت تأسف باید بگویم که جریان آوارگی، در به دری و سردرگمی ما در جنگ‌های گرگان، در دشتهای ترکمن صحرا و در دیگر نقاط کشور جزء بجزء و قدم به قدم در دفاتر یادداشت‌م مندرج است. به هنگام اقامت در شوروی (در باکو) خلیها و به خصوص کامبخش به من پیشنهاد کردند، که خوب است این یادداشتها را که تراوش قلم شاهدهی عینی است در اختیار مخزن دستنویسهای آکادمی علوم آذربایجان شوروی قرار دهم. باشد که روزی به عنوان سندی اصیل و مطمئن، سندی خالی از شائبه و غرض در دسترس پویندگان راه تاریخ باشد و بتواند پرده ضخیم گسترده بر روی این قیام را تا حدودی بگشاید. ولی من از واگذاری آنها خودداری نمودم، زیرا می‌دانستم که به احتمال قوی قصد اصلی کامبخش آن است که آنها را از دسترس من و دیگران خارج سازد و نگذارد گوشه‌هایی از سیاست شوروی در قبال آن واقعه برملا گردد. اما بالاخره کاری را که کامبخش نکرد، رفقای دیگرش در روزهای آخر اقامت در شوروی انجام دادند و آن یادداشتها را از من گرفتند.

البته هدف من از نوشتن این سطور در حال حاضر نگارش مفصل وقایع نیست، بلکه مقصودم بیان خطوط برجسته و اصلی وقایع و نتیجه حاصله از آن می‌باشد. اگر گاهی وارد جزئیات شده و می‌شوم به دلیل آن است که می‌خواهم خواننده را از نزدیک در جریان بگذارم. چه بسا

خوانندگان کنجکاو و موشکاف که از خلال همین جزئیات پی به اسرار نهفته مهمی در درون وقایع می‌برند.

خلاصه، آن روز غروب همگی ما درحالی بودیم که قلم‌ناتوان من هرگز قادر به توصیف آن نخواهد بود. تصور کنید عده‌یی افسر شرافتمند، میهن پرست پاکدل و از جان گذشته بدون کمترین وابستگی به نیروهای خارجی و دول بیگانه، صرفاً در آرزوی نجات میهن و بسا از جان‌گذشتگی قابل تحسین به خیال خود قدم در راهی نهادند که بایستی جنبشی نخستین و تکانی اولیه برای رستگاری میهنشان باشد. اما در اثر یک سلسله ندانم‌کاریها، خودخواهیها، غرور و اعتماد بیجا، عدم ارزشیابی دقیق و واقعی موقعیت، و یک سری عوامل دیگر در ظرف چند ثانیه با آن وضع فجیع و موحش نابود شدند. اینها دچار چنان وضعی شدند که حتی دوستان و یاران نزدیکشان قادر به جمع‌آوری اجساد سوراخ سوراخ آنها نگردیدند. یاران زنده آنها نیز در ظرف چند ثانیه به چنان وضعی درآمدند که حتی در قسمت بسیار کوچکی از خاک میهن خود جای امنی برای زیستن و اختفا سراغ نداشتند. آنها باید برای همیشه از زن و فرزند و خانه و کاشانه و اقوام چشم‌پوشند، به سوی سرنوشتی نامعلوم رهسپار شوند. آیا مغز آنها در چنین وضعیتی قادر به تفکر بود؟ آنها مجبور بودند در جنگلهای مازندران و نقاطی که هرگز ندیده و نشناخته‌اند سرگردان و در اختفا به سربرند. کمترین روزنه آمیدی نیز در برابرشان نبود. هر دقیقه ممکن بود در چنگ ژاندارمها، ژاندارمهایی که می‌دانند برای سر هر یک از آنها هزار تومان (به پول آن زمان) از رفع دریافت خواهند کرد، گرفتار آیند. و در آن صورت مسلماً جوخه اعدام و یا چوبه دار در انتظارشان خواهد بود. هنوز هم که چهل سال از آن روز می‌گذرد نمی‌توانم بگویم که در آن دقایق مرگبار چه افکاری در مغزم دور می‌زد. به تمام معنی مبهوت و منگ شده بودم، اعصابم ترمز شده بود، حافظه

کار نمی‌کرد، و فقط غریزه دفاع از نفس بود که ما را این طرف و آن طرف می‌کشانید. به عنوان نمونه‌یی از آن هیجان می‌توانم بگویم که ستوان دوم رئیس دانا، جوانترین افسری که با دسته ده نفری ما بود و تازه از دانشکده افسری فارغ التحصیل شده بود (دانشجوی خود من بود) در صبح روز بعد و پس از آن شب عجیب، قسمتی از موهای سرش سفید شده بود. صبح که او را دیدیم همگی از تعجب مبهوت ماندیم.

۰۰۰ و حالا فقط قسمتی از جریان آوارگی را می‌نویسم و درک هیجانات را برعهده خواننده می‌گذارم. از خواننده این سطور نیز تمنا دارم ضمن خواندن جریان مختصر آوارگی چند نفر از این گروه بکوشد خود را به جای ما و در وضع ما بگذارد، با نیروی تخیل و از روی دلسوزی دقیقی چند در کنار ما قرار گیرد. در آن صورت است که این شرح کوتاه می‌تواند تاحدودی بازگویی پاره‌یی از جریان باشد.

شب اول از بیراهه، و البته پیاده، به طرف قصبه "شاهپسند" روانه شدیم. راهنمای دسته ده نفری ما نیز البته شادروان آذر بود. ما خود کمترین اطلاعی از آن نواحی نداشتیم. اما آذر، ترکمن صحرا را خوب می‌شناخت. او اسب باز و سوارکار بود و در مسابقات اسبدوانی زیاد شرکت می‌کرد و طبعاً با ترکمنها از نزدیک آشنا بود. به علاوه او از همه ما مستتر بود و بعد از اسکندانی گروه ما سرپرستی او را قبول داشت. بیخوابی، هیجان و فرسودگی ما را از پای درآورده بود. آن هول و هراس هم که البته مزید برعلت شده بود. راه می‌رفتیم و در خواب بودیم. اصولاً زندگی آن لحظات ما حالتی بین خواب و بیداری بود. همین که آذر برای چند دقیقه‌یی "ایست" می‌داد فوراً همگی نشسته و دراز کشیده، می‌خوابیدیم. پی درپی دچار هراس می‌شدیم. زنده بودیم، ولی کمترین ارتباطی با دنیای زنده‌ها نداشتیم. فقط غریزه همراهمان بود. همه لباس افسری برتن داشتیم،

اسلحه کمتری هم داشتیم. چند قبضه تفنگ کوتاه و یکی دو مسلسل هم بود و مسلما" اگر در دل شب کسی ما را با آن وضع و هیأت می‌دید جان همگی در معرض خطر بود. من به عنوان مسئول مالی گروه مقداری از پول عمومی گروه را در جیب داشتم که البته متعلق به همه افسران بود. از مجموع ما هفت نفر کشته شده بودند و از بقیه نیز خبری نداشتیم. من در اولین فرصت غروب همان روز وجود مقداری پول را از وجوه عمومی گفتم و پیشنهاد شد که خوب است این پولها را بین همین عده تقسیم کنیم و در همان نخستین ساعات آوارگی این کار را کردیم. به هر يك از ما مبلغی که دقیقا" به خاطر ندارم، رسید. در حدود پنجهزار تومان نیز پول خودم بود که از سیزوار با خود آورده بودم. آن را نیز چند روز بعد با پیرزاده برادروار نصف کردیم.

چون در قصبه شاهپسند پاسگاه ژاندارمری بود، آن را دور زدیم و به جنگلهای انبوه شمالی جاده پناه بردیم. قدری نشستیم که رفع خستگی کنیم و تصمیم بگیریم از آن به بعد چه باید کرد. مسلما" ژاندارمها در تعقیب و جستجوی ما بودند و در این شك و تردیدی نبود. مردم عادی آن نواحی نیز قطعاً همگی از جریان موحش گنبد آگاه شده بودند و می‌دانستند که عده‌یی افسر در این حوالی پراکنده‌اند و چون این بیچاره‌ها پیاده هستند، قطعاً به جنگل پناه خواهند برد. بنابراین برای ژاندارمهای ترکمن و محلی یافتن آنها کار دشواری نبود. مضافاً" براین که سرهای آنها نیز هر يك هزار تومان آن زمان ارزش داشت. با این وصف داشتن لباس افسری بزرگترین خطری بود که هستی همه ما را تهدید می‌کرد و لازم بود به هر قیمتی شده و هر چه زودتر لباس دیگری تهیه شود. اما از کجا و چگونه؟ هر کس چیزی می‌گفت و راهی پیشنهاد می‌کرد. در این بین یکدفعه محفلپور هر زمان از جا برخاست، چند کلمه‌یی ناسزا بر زبان راند و به راه افتاد. هر چه به او گفتیم کجا می‌رود، جوابی نداد. بعدها معلوم شد که او در آن حوالی آشنایی

داشته و به قصد او رفته است. او رفت و ما دیگر او را ندیدیم. از این بیم داشتیم که اگر احیاناً گرفتار شود محل اختفای ما را در اثر شکنجه لو خواهد داد.

حالا دیگر عده ما نه نفر بود. تصمیم گرفتیم او را فوراً محل خود را تغییر دهیم و ثانیاً به هر شکلی شده یکی از اهالی محل را پیدا کنیم و در مقابل مبلغ هنگفتی پول چند دست لباس گدایی و مندرس به دست آوریم و از هیأت افسری به درآییم. پس از تغییر محل و استقرار در جای امنی دیگر، مجدداً مسئله تغییر لباس به میان آمد. تفرشیان با جسارت خاص خود داوطلب شد و به اتفاق دوست دیگرش مهدی کیهان این کار را بر عهده گرفت. آنها رفتند و پس از چندی با یک مرد دهاتی برگشتند. آن شخص با ما داخل صحبت شد و قرار گذاشت که همه مان لباسهای افسری خود را در اختیار او بگذاریم، هر کدام نیز دویست تومان به او بدهیم تا او یک پیراهن و یک شلوار کهنه و مندرس برای ما بیاورد. قبول کردیم. معامله به هر حال به نفع طرفین بود. جان ما را نجات می داد و او را هم به پول هنگفتی می رسانید که البته جانش را هم در معرض خطر قرار می داد.

آن مرد رفت و ما تنها ماندیم. کمی بعد وسوسه بر ما غلبه کرد. به شدت متوحش شدیم. کاری نسنجیده کرده بودیم. نکند یارو برود و ژاندارمها را بیاورد و همه مان یکجابه دام بیفتیم! سرهای ما جمعا نه هزار تومان قیمت داشت و این پول در آن زمان مبلغی بسیار هنگفت بود. تصمیم گرفته شد فوراً متفرق شویم و هریک از ما در گوشه‌یی از جنگل مخفی شود. همین کار را هم کردیم، همه از دور در کمین نشستیم و از دور مراقب محل تجمع بودیم. همه اسلحه موجود را آماده در دست داشتیم تا اگر اتفاق ناگواری رخ دهد لا اقل بی دفاع به جنگ ژاندارمها نیفتیم.

قریب یک ساعت و بلکه بیشتر گذشت. هیجان ما دقیقه به دقیقه

زیادتر می‌شد. بالاخره دیدیم آن مرد از دور با کوله باری نسبتاً "بزرگ بر دوش می‌آید. چون به محل تجمع رسید و کسی را ندید، قدری مردد ایستاد و به اطراف نگاه کرد. البته فهمیده بود که ما به عنوان تدبیری احتیاطی آن محل را ترک کرده‌ایم، ولی خیلی دور نیستیم. ما نیز متوجه رفتار او بودیم. وقتی اطمینان یافتیم که تنهاست، يك يك و با احتیاط از پناهگاههای خود خارج شدیم. بساز دور هم بودیم. لباسهای افسری خود را به او تحویل دادیم و لباسهای گدایی کذایی را گرفتیم و پوشیدیم. حالا دیگر قدری راحت نفس می‌کشیدیم.

آن مرد رفت و ما نیز به هراحتمال فوراً آن محل را ترک کردیم. مدتی سرگردان بودیم. بالاخره آذر پیشنهاد کرد که خوب است تفنگها را در محلی مخفی کنیم و علامت بگذاریم، شاید روزی به درد بخورد و به علاوه ما با این لباس، تفنگ به دوش بیشتر به دزدان مسلح شباهت داریم و البته باز هم در معرض خطر. از اینها گذشته، آذر می‌گفت (و حق هم داشت) که این اسلحه به هر حال در ترکمن صحرا مشتریان فراوان دارد و ترکمنها برای دست یابی بر آنها هم که شده جان ما را در خطر خواهند انداخت. پیشنهادی عاقلانه و منطقی بود. تفنگها و یکی دو خودکار را در محل مناسبی در زیر خاک مخفی کردیم. بعد نیز با خیالی راحت تر با لباسهای کذایی و فقط با چند قبضه سلاح کمری به راه افتادیم. دیگر سپیده دم بود. آذر ما را به ترکمن صحرا و به طرف اوبهٔ یکی از دوستان اسب بازش به نام " ملاراز " می‌برد. ما نیز بلااراده وی چون و چرا در پی او روان بودیم. او در جلو می‌رفت و ما هشت نفر به دنبالش او. همه سرها به زیر و هر يك در عالم خود. گویی تازه به خود آمده بودیم و موقعیت را درک می‌کردیم. دیگر آن وحشت و بهت دیروز غروب و دیشب تا اندازه‌ای زایل شده بود. با خود فکر می‌کردیم که به فرض با ژاندارمی مواجه شویم باید خود را به نفهمی بزنیم، نامی مستعار

برای خود بگوییم و تاریخچه‌ی نیز جعل کنیم.

اواسط روز به محوطهٔ نسبتاً بازی رسیدیم و تصمیم گرفتیم قدری استراحت کنیم و یک عدد هندوانه را که در راه خریده بودیم، بخوریم. دور هم نشستیم و شروع به خوردن کردیم. دایره‌وار نشسته بودیم و تمامی اطراف را می‌دیدیم. ناگهان متوجه شدیم که از بیشه‌های اطراف عده‌ی ترکمن، سوار بر اسبها و تفنگ به دست به سوی ما می‌آیند. کار تمام بود. بند دلها پاره شد. فکر این دام را نکرده بودیم. منتظر نبودیم که بدینگونه در دست ترکمنها گرفتار شویم. همگی بی اختیار، رنگها پریده، از جا برخاستیم و متحیر بودیم که چه باید کرد و اینها با ما چه معامله‌ی خواهند نمود. ترکمنها نزدیکتر و نزدیکتر آمدند و با اشاره و با زبان ترکمنی که ما بلد نبودیم و آذر ترجمه می‌کرد از ما خواستند کمترین مقاومتی نکنیم و تسلیم شویم. همین کار راهم بالاچار کردیم. آنها کاملاً جلو آمدند، اما یکی دونفرشان قدری دورتر تفنگ به دست آمادهٔ عمل بودند. آنها این کارها را از ما افسران ارتش شاهنشاهی آن زمان بهتر بلد بودند. آذر یکی دو قبضه اسلحهٔ کمری را از ما گرفت و تسلیم آنها کرد. من به دلیلی که خودم هم ندانستم اسلحهٔ کمری خود را مخفی کردم و ندادم. این یک حس غریزی بود که مرا وادار به این کار کرد. در آن موقع درک نمی‌کردم که این عمل ممکن است جان همهٔ ما را به خطر اندازد. ترکمنها پس از خلع سلاح ما درصدد برآمدند که ما را جداجا به درختهای جنگل ببندند و پی کار خود بروند. قرار بود ما بیچاره‌ها در برابر دیدگان بهت زدهٔ یکدیگر از گرسنگی و تشنگی به طرز فجیعی جان بدهیم و شکار حیوانات درندهٔ جنگلی شویم. تصور آن مرگ مخوف موها را بر اندام ما راست کرده بود. التماس و الحاح هم فایده‌ی نکرده. در این بین یکدفعه کیهان با جسارت خاص خود گفت: "عیبی ندارد، هر چه می‌خواهید با ما بکنید. ولی روزی حزب توده انتقام ما

را از شما خواهد گرفت!" این جمله تأثیر معجزه آسایی داشت. به شنیدن این کلمات که آذر نیز آن را دقیقاً ترجمه کرد، رئیس گروه ترکمنها قدری به فکر فرو رفت و بعد پرسید که مگر شما عضو حزب توده ایران هستید؟ معلوم شد که آنها از شنیدن این حرف متوحش شده‌اند. کیهان فوراً جواب داد: بله، و کارت عضویت خود را هم نشان داد. این ترکمنها از اوبه‌های هوادار حزب بودند و بار دیگر اقبال به روی ما خندید. مناسبات و برخوردهایشان در حال عوض شد، چهره‌های متبسمی جایگزین قیافه‌های عیوس چند لحظه پیش گشت. حتی عذر هم خواستند، ولی البته اسلحه را مسترد نداشتند. برای ترکمن اسلحه از هر چیز در دنیا مهمتر و قیمتتیر است. آنها مارا به نقطه دیگری بردند و در ضمن راه گفتند که اقبال با شما بوده است که گرفتار ما شدید. اگر آن اوبه (با دست نشان دادند) شمارا می‌دید بدون شك جان سالم به در نمی‌بردند. آنها از دشمنان حزب هستند و شما را تحویل ژاندارمها می‌دادند. البته شاید در این حرفها مقداری هم مبالغه بود، ولی به هر حال نجات یافتیم.

خلاصه، ما را به محوطه دیگری که دور از چشم دیدبانان آن اوبه کذایی بود، بردند و سفارش کردند که تا غروب در همان محل مخفی بمانیم. به ما وعده دادند که در غروب آفتاب خواهند آمد تا با استفاده از تاریکی شب ما را به اوبه خود ببرند.

آن روز تا غروب در زیر بوته‌های عجیب خار به سر بردیم. روزی بسیار سخت و ناگوار بود. در زیر آفتاب سوزان مردادماه دشت ترکمن، زیر آن بوته‌های خار با آن خارهای مورب، روزی بسیار سخت را گذرانیدیم. امید یکی از ارکان عمده حیات معنوی انسان است و اگر با مبارزه توأم گردد، حیات واقعی را به وجود می‌آورد. با کمال تعجب مهدی کیهان در همان روز با آنکه افسری بسیار جوان بود و ظاهر بایستی کمتر از ما دلبستگی داشته باشد، شروع به فحاشی

نسبت به مارکس و انگلس و لنین و استالین نمود و می‌گفت که آنها ما را به این روز انداختند. من به او اعتراض کرده، گفتم که اگر ما اشتباه کرده‌ایم و ندانسته و نسنجیده دست به چنین اقدامی زده‌ایم گناه آنها چیست؟ آنوقت‌ها البته بسیار صمیمانه معتقد به مارکسیسم بودم و هنوز برخی از "مارکسیستها" را در شوروی ندیده بودم.

نزدیک غروب همان روز ترکمنها به قولی که داده بودند عمل کرده آمدند. قدری هندوانه و مقداری "قورمه"ی ترکمنی با خسود آورده بودند. "قورمه" خوراک گوشتی بسیار خوب ترکمنهاست و آوردن آن نشانه احترام است. نان ترکمنی هم داشتند. آفتاب غروب کرده بود و گرمای هوا اندکی فروکش داشت. دوستانه بر سفره نشستیم، غذا را با اشتها خوردیم. هندوانه را هم خوردیم و نسبتاً سرحال آمدیم. هوا که کاملاً تاریک شد ما را دویشته سوار بر اسبهای خود کردند و به طرف اوبه‌شان روانه شدیم.

اوایل شب به اوبه رسیدیم. در جلو چادر رئیس اوبه پیاده شدیم. سلام کردیم و مؤدبانه نشستیم. دیگر ذره‌یی از آن افساده بیجای افسران ایران در ما نمانده بود. مردمان مفلوک و درمانده‌یی بسودیم که جز خوی پاک انسانی و جز غریزه دفاع از نفس، غریزه‌یی آرام و عاری از درندگی، چیزی در ما نمانده بود. به ما آب و چای و هندوانه دادند.

در تمام این مدت آذر رئیس و مترجم ما بود. تمام اختیار را به او سپرده بودیم. حالا دیگر یک نوع راحتی فکری احساس می‌کردیم. آذر و رئیس اوبه به مشورتی طولانی پرداختند و قطعاً صحبت آنها پیرامون عزیمت ما دور می‌زد. البته بعضی از ما، و از جمله پیرزاده، دچار هراس و تردید هم شدند و حتی نسبت به وفاداری و صمیمیت آذر هم شک کردند که مسلماً غیرمنطقی و نامعقول بود. پس از مدتی که دیگر هوا به کلی تاریک شده بود، آذر به ما گفت که

این ترکمنها ما را شبانه تا نزدیک جاده " شاه پسند - گرگان " خواهند رسانید. در آنجا بایستی هرکس بنا به مقتضای مصالح شخصی راهی درپیش گیرد، زیرا حرکت دستجمعی ما مسلماً ایجاد شبهه و خطرات زیاد خواهد نمود.

طبیعی است در مغز هر يك از ما نقشه‌یی بود. فکر می‌کردیم چگونه می‌توان به‌میان مردمی رفت که می‌دانند سرهای ما قیمت گزافی دارد. چگونه خود را از گزند احتمالی حفظ نماییم؟ تکلیف زن و فرزندان چه خواهد شد؟ هدف که به آسانی و در چند ثانیه نابود شد. از آن قیام جز خون و آتش و خاطراتی بسیار تلخ، چیزی برجای نماند. حالا چه کنیم؟

به راه افتادیم. در بین راه ظاهر " هرکس در خصوص خط سیر خود تصمیمی می‌گرفت. مسلم بود که باید از هم جدا شویم. باید به شکل دستجات دونفری و حتی به شکل انفرادی راه را ادامه داد. هرکس چیزی می‌گفت و نظر خود را در خصوص آینده خود بیان می‌داشت. حالا دیگر همه‌مان به قدری باهم صمیمی و یکرنگ شده بودیم که حد نداشت. این هم به نظر من طبیعی بود. وقتی عده‌یی همفکر و همراه دچار چنین وضعی شوند چاره‌یی جز همراهی و همدردی ندارند. سرنوشت مشترک ما را به آن صمیمیت کشانیده بود. اما از سرنوشت دیگر رفقایمان به کلی بیخبر بودیم و نمی‌دانستیم چه برسر آنها آمده است.

به هر حال، من با پیرزاده در کنار هم بودیم. به او گفتم تصمیم دارم به هرنحوی شده خود را به سبزوار برسانم. شاید بتوانم لااقل خیر سلامتی خود را به بتول و برادرم بدهم. ضمناً شاید در سبزوار بتوانم مأمنی پیدا کنم و عجاتاً در آنجا مخفی شوم. به پیرزاده گفتم که اگر مایل باشد، می‌تواند با من بیاید. (چون از محمدعلی پیرزاده نام بردم باید برای ادای وظیفه وجدانی و ثبت

در خاطرات بنویسم که من وجدانا" در تمام این پنجاه سال آشنایی و دوستی و همکاری و هم‌رزمی با پیرزاده همیشه با او در نهایت صمیمیت و صداقت رفتار کرده‌ام. اما گمان نمی‌کنم او پاس این صمیمیت را داشته باشد. من الان گله‌یی از او ندارم. او بنا بر رأی خودش و همسرش رفتار می‌کرده و این رأیها غالباً" باهم متضاد بوده است. او البته محبت‌های زیادی هم در حق من نموده است و من درقبال آنها از او سپاس دارم. اما آیا او نیز هم اکنون سپاس محبت‌های بسیار صمیمانه مرا دارد؟ در این شك دارم.)

پیشنهادم مورد قبول پیرزاده قرار گرفت. او نمی‌دانست زن و فرزندانش فعلاً" در کجا هستند. می‌گفت، ممکن است همسرش پس از آگاهی بر جریان کشتار افسران در گنبد قابوس خود رابه تهران نزد برادرش رسانده باشد. ممکن هم هست همچنان در مشهد مانده باشد تا تکلیف قطعی معین شود. بهر حال، دسترسی به تهران و مشهد از آن حوالی کار آسانی نبود. می‌گفت که من این سواحی را اصلاً" نمی‌شناسم. بنابراین اظهار کرد که با من خواهد آمد. نمی‌دانم روزی می‌رسد که دوست دیرینم پیرزاده این یادداشتها را ببینند و بخوانند. بهر حال من امیدوارم از من به نیکی یاد کند.

راهنمای ترکمن ما را به نزدیکی جاده رسانید، از دور آن جاده را به ما نشان داد، مزد خود را گرفت، خداحافظی کرد و رفت. ما نیز باهم خداحافظی و وداع کردیم و از هم جدا شدیم. از آن لحظه به بعد دوره آوارگی من و پیرزاده آغاز شد کسه خود سرگذشتی شنیدنی دارد.

ترکمنها به ما گفته بودند که برای سر هریک از شما هزار تومان جایزه تعیین شده است. در آن موقع هزار تومان پولی بود که شایند معادل يك میلیون امروزی باشد. با این ترتیب ما نه تنها از سوی ژاندارمهای آن نواحی، بلکه از سوی اهالی پرطمع نیز به شدت مورد

تهدید و پیگرد بودیم. در آن حوالی مشکل کسی پیدا می‌شد که از دوهزار تومان (سر من و پیرزاده) بگذرد. ترکمنهای دوست‌نیزمبالغه‌نگفتی از ما به عنوان حق‌الزحمه گرفتند و چند قبضه اسلحه کمتری همراه با تعداد زیادی فشنگ نیز پاداش لطف خود داشتند. معسدا از آنها باید سپاسگزار بود، زیرا ممکن بود از همین کمک هم دریغ نمایند و نه هزار تومان دولت را ترجیح دهند.

پیرزاده و من در جنگلهای انبوه شمال جاده به طرف شاهرود رهسپار شدیم. شبها در راه بودیم و روزها معمولاً در جنگل مخفی می‌شدیم و "استراحت" می‌کردیم. باید بگویم که دونفری فقط يك قرص نان داشتیم و آن را روزانه برادروار قسمت می‌کردیم و البته ذخیره فردا را هم نگاه می‌داشتیم. شاید فردا دسترسی پیدا نکنیم. با این يك قرص نان سه روز خود را زنده نگاه داشتیم و معلوم است که فقط سد جوعی می‌شد. به یادم آمد که وقتی چند ملوان در اقیانوس اطلس در اثر سانحه‌یی مجبور شده بودند که چند روز باهم بدون غذا بگذرانند. بر سر اندک غذایی که داشتند با هم به جنگ و جدال برخاستند. اما من و پیرزاده در نهایت صمیمیت باهمان يك گرده نان اندک سه روز قناعت کردیم.

از کثرت پیاده روی پاهای ما تاول زده بود. دیگر قدرت راه رفتن نداشتیم، زیرا پابرهنه بودیم، کفشی و پاپوشی در کار نبود. هر قدم که برمی‌داشتیم ناله‌یی نیز از درد همراه آن از دل برمی‌آمد. چاره‌یی هم نبود. کم‌کم تاولها پاره شدند و جراحات سنگینتر گشتند. لحظاتی و ساعاتی بود که با مرگ فاصله‌یی بس اندک داشتیم و شب هولناک آن را از نزدیک می‌دیدیم. بالاخره ناچار شدیم دل به دریا زده خود را به کنار جاده نزدیک سازیم، شاید بتوانیم از يك کامیون استفاده کرده، لااقل چند کیلومتری هم شده نزدیکتر شویم. تصادفاً در نزدیکی شاه پسند يك کامیون خالی از گرگان به شاهرود می‌رفت. دست بلند

کردیم و نگاه داشت. به او گفتیم که ما را تا قهوه خانه ببرد. چهارتومان از ما گرفت و ما را سوار کرد. پس از طی مسافت کمی اتفاقاً در وسط راه با يك ژاندارم پیاده برخورد کردیم که به طرف شاه پسند می‌رفت. اشاره‌یی کرد و شوfer نگاه داشت. ژاندارم سوار شد. درست روبه روی پیرزاده و در کنار من نشست. رنگداز روی هردومان پرید. فقط توانستم با اشاره‌یی سریع به پیرزاده بفهمانم که خود رانبازد، ساکت بماند. بقیه با من!

وقتی ژاندارم در کنار من نشست و ماشین به راه افتاد (او طبعاً با کنجکاو سرپای ما را ورنانداز کرد، ولی قیافه‌های ما به قدری از هیأت چندروز پیش دور شده بود که کمتر شباهتی به انسانهای شهری داشتیم، چه برسد به افسر ارتش.) من با دهان باز و متحیر، مانند کسی که در عمرش ژاندارم ندیده است، به او نگاه می‌کردم و این نگاه البته با ترس و احترام نیز توأم بود. طوری شد که بالاخره ژاندارم از این ژستهای من ناراحت شد، نگاهی به سرتاپای من انداخت: لباس پاره، ژنده و خاك آلود، دست و صورتی چرك، پابرنه، ریش البته نتراشیده، يك توبره پشتی گدایی مندرس و بسیار کثیف که دو بند جلوی آن را با يك تکه استخوان خشك به هم پیوند داده بودم. اینها بودند مجموعه هیأت من و پیرزاده.

ژاندارم پس از آنکه لحظاتی چند سرپای مرا ورنانداز کرد با تشر گفت: "چته، مرتیکه، مگه تا حالا آدم ندیده‌یی؟" من با لهجه غلیظ سبزواری و با شرمندگی گفتم: "بیخچه آقا! " (بیخشید آقا) و بعد با شرمساری خود را سرگرم تماشای جاده و جنگل کردم. پیرزاده نیز مات و متحیر نشسته، سعی می‌کرد نگاهش با نگاه ژاندارم تلاقی ننماید. خوشبختانه در شاه پسند آن ژاندارم پیاده شد و ما به‌راه خود ادامه دادیم. البته اگر ژاندارم مزبور قدری شعور می‌داشت به آسانی می‌توانست ما دونفر را دستگیر کند و دوهزار تومان کاسبی نماید.

در اینجا بود که ما متوجه شدیم که سفر با اینگونه وسایل می‌تواند ما را به خطر بیندازد. اگر این دفعه این ژاندارم بیش از حد "هالو" بود ممکن است ژاندارم کارکشته دیگری با ما برخورد نماید. این بود که کمی بعد در وسط جاده از شوfer خواستیم نگاه دارد و پیاده شدیم. باز مدتی با پاهای تاول زده و مجروح راه رفتیم. داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که خوبست تا شب در جنگل پنهان شویم. ولی دیگر خوراکی نداشتیم و نیروی بدنی ما به شدت تحلیل می‌رفت. در همین اثنا یکدفعه متوجه شدیم که يك ستون از کامیونهای نظامی شورویها که از گرگان و حوالی آن علوفه خشك و فشرده برای دامهای آنها می‌برد به ما نزدیک می‌شود. فوراً متوجه شدیم که اگر بشود سوار یکی از اینها شد خطری ما را تهدید نخواهد کرد. این بود که باز هم دل به دریا زده، به کنار جاده آمدیم. ماشینها یکی پس از دیگری می‌رفتند و ممکن نبود از آنها مدد خواست. فقط ماشین آخری مناسب برای این کار بود. همین کار را هم کردیم. به ماشین آخری اشاره‌ی کردیم. شوfer نگاه داشت. از قرار معلوم این عمل برای دفعه اول اتفاق نیفتاده است. نگاه داشت و فوراً به فارسی مخصوص به ما گفت: "چار تومان. چایخانا." (چهار تومان تا قهوه خانه) و ما را سوار کرد. ما نیز فوراً دو اسکناس دوتومانی به او دادیم و به راحتی در اطاقك جلو ماشین نشستیم. ماشین نیز فوراً به راه خود ادامه داد. هنوز چند صدمتری به مقصد مانده، پیاده شدیم. آنها جلو قهوه خانه قدری توقف کردند و ما از آنجا گذشتیم. دقایقی بعد، دیدیم که ستون از عقب می‌آید. باز خود را به همان ماشین آخری نزدیک کردیم و راننده به مجرد اینکه ما را دید، فوراً نگاه داشت و اشاره‌ی کرد که سوار شوید. هنوز ننشسته گفت: "چار تومان. چایخانا" و ما نیز مراتب سپاس خود را با تقدیم چهار تومان دیگر ابراز داشتیم.

قهوه‌خانه^۲ بعدی، به طوری که خود شوfer با زبان بی زبانی به ما فهماند، قهوه‌خانه^۳ "چل دختران" بود. شنیده بودیم که در همین قهوه‌خانه بوده است که ژاندارمها سه نفر از رفقای ما را (دانش و فاضلی با يك سرباز) گرفته بودند. این بود که در چند صد متری قهوه‌خانه مجدد^۴ پیاده شدیم و این دفعه آن را دور زدیم و از بیراهه رفتیم.

باز هم ستون در قهوه‌خانه قدری توقف کرد. در حدود نیمساعت بعد مجدد^۵ ستون از عقب به ما نزدیک شد. باز هم خود را به شوfer آشنای ماشین آخری نشان دادیم، سوار شدیم و سومین چهارتومان را تقدیمش کردیم. اما غافل از این بودیم که افسر فرمانده ستون مزبور، مدتی است ما دو نفر پیاده^۶ مفلوک را در جلو کامیونهای خود می‌بیند. مگر ممکن است که ما بدبختهای پیاده سرعتی برابر سرعت ماشینها داشته باشیم! او با حسابی ساده نتیجه گرفته بود که ما قاچاقی با کامیونهای او حرکت می‌کنیم و این کامیون حتما^۷ باید آخری باشد. زیرا فقط آن ماشین است که می‌تواند بدون برهم زدن نظم حرکت ستون توقف مختصری بکند. باری، یکدفعه دیدیم افسر فرمانده ستون ماشین فرماندهی خود را به کناری زد و در سمت چپ جاده ایستاد. ماشینها یکی یکی از برابرش گذشتند. راننده^۸ ما که وضعیت خطرناک را دیده بود، به ما اشاره کرد که در محوطه^۹ کوچک اطاقك ماشین راننده پنهان شویم. ما دو نفر بدبخت بینوا نیز، مثل دوماوش، در آن تنگنای عجیب و ناجور مخفی شدیم. قلبها به شدت تپیدن گرفتند. ظاهر^{۱۰} فرمانده پی برده بود که ما مخفی شده‌ایم. این بود که دستور "ایست" داد. تمام ستون متوقف گردید. بعد به روسی فرمانی داد که ما صدای نامفهوم او را شنیدیم، ولی البته در آن موقع چیزی از آن نفهمیدیم. تمام شوferها پیاده شدند و شوfer ما با اشاره‌یی به ما تأکید کرد که همچنان در آنجا بمانیم و خود پیاده شد. من و پیرزاده کماکان

با دلهره در کابین راننده لای دنده و ترمز مانده بودیم. صدای داد و فریاد و هیاهوی فرمانده ستون شنیده می‌شد. بعد سکوتی برقرار شد و ناگهان دیدیم درب کابین جلو باز شد و افسر فرمانده با قیافه عبوس و با تشدد به زبان روسی چیزهایی می‌گوید. ناسزا می‌گفت؟ چیزی می‌پرسید؟ ما که نمی‌فهمیدیم. چیزی که مسلم بود، این‌که باید پیاده شد. سر به زیر و خائف، مانند مجرمین بدبخت پیاده شدیم. منظره عجیبی بود: تمام شوورها به خط ایستاده بودند. فرمانده ما را به جلو راند و ما هم لنگان لنگان به جلوی صف راننده‌ها رفتیم و ایستادیم. ما دو افسر ارتش شاهنشاهی در برابر صف سربازان شوروی کم مانده بود از خجالت آب شویم.

فرمانده باز شروع کرد به روسی حرف زدن و البته با تشدد. ما البته يك کلمه هم نمی‌فهمیدیم. بعد رو به ما کرد و باز هم به روسی داد و ببداد می‌کرد. من ناچار شدم با زبان بین‌المللی، یعنی با زبان کرو لالها مطالب خود را بیان کنم. این بود که به ناچار به تنها کاری که ممکن بود، متوسل شدم: در پاسخ تمام داد و فریادهای او پاهارا که غرق تاول بود به او نشان دادم. این عمل باعث خنده شدید راننده‌ها شد. خود فرمانده نیز تبسمی ناخواسته و خفیف کرد. ظاهراً از سر تقصیرات ما در گذشته بود. بعد به روسی فرمانی دیگر داد و تمساح راننده‌ها با قدم دو به سمت ماشینها رفتند. سوار شدند. فرمانی دیگر داد و با صدای بلند داد و فریاد ما را افتادند و ما دو افسر نگویند ارتش شاهنشاهی در آن حال رقتبار و با آن پاهای تساول زده و مجروح در بیابان ماندیم. البته تاحدی خوشحال از این‌که سه دچسار مخممه تازه‌یی نشده‌ایم، و ضمناً ناامید که دیگر باید دندان طمع سواری را کشید.

به ناچار با همان وضع دلخراش پیاده به راه افتادیم. خوشبختانه تاولها کمی خشک شده بودند و درد تاحدی قابل تحمل بود. علاوه بر این

از کوهستانهای شمالی شاهرود خارج شده بودیم و در سرازیری با راحتی بیشتری رو به شاهرود پیش می‌رفتیم. نزدیکیهای ظهر همان روز به قهوه‌خانه منفردی رسیدیم. با احتیاط کامل به آن نزدیک شدیم. در این نواحی ژاندارمها در هر لحظه ممکن است سروکله‌شان پیدا شود. پس از تفتیش از راه دور فهمیدیم که جز قهوه‌چی کسی در آنجا نیست. از شدت خوشحالی گریه‌مان گرفت. دنیا را به ما داده بودند. (چنانچه خواننده بتواند با نیروی تخیل خود را به جای ما بگذارد، خواهد فهمید که چرا این درجه مسرت به ما دست داد. گرسنگی، بیچارگی، درماندگی، ترس و هزاران عامل آزاردهنده دیگر چنان بر ما مستولی بود که کوچکترین روزنه‌یی امید برای ما، بزرگترین باب رحمت بود.) وارد شدیم، سلامی کردیم و از قهوه‌چی پرسیدیم که چه غذایی می‌تواند به ما بدهد. گفت که جز تخم مرغ و قدری روغن و نان و پنیر چیزی در دسترس ندارد. برای ما که سه‌روز گرسنگی شدید کشیده بودیم همین نیمرو مائده آسمانی و بهشتی بود. دستور دادیم و کمی بعد نیمرو حاضر بود. چنان با اشتها می‌خوردیم و چنان آن غذا به ما لذت داد که تاکنون به یاد ندارم غذایی بسه آن لذت خورده باشم. شکمی از عزا درآوردیم. پس از صرف غذا یکی دو استکان چای نیز خوردیم، قدری نان و پنیر هم برای احتیاط خریدیم و به راه افتادیم. شرط احتیاط نبود که در آنجا استراحت کنیم. هر چند که فوق‌العاده به آن نیاز داشتیم. قهوه‌خانه است و بر سر راه واقع است. هر لحظه ممکن است عابری و به خصوص ژاندارمی برسد و...

باید بگویم که من راه تهران - مشهد را بسیار خوب بلدم و البته در آن موقع هم خوب بلد بودم. نقشه خط سیر خود را تا سبزوار به دقت کشیده بودم. ضمناً می‌دانستم که نمی‌شود در ادامه همین راه شوسه وارد شهر شاهرود شد. خبر داشتیم که احياناً عکسهای ما را به

پلیس راه داده‌اند و در مدخل شهرها واردین رابه دقت و ارسی خواهند کرد. این بود که تصمیم گرفته بودم بدون ورود به شاهرود، از همان ارتفاعات شمالی قدری به طرف چپ میل کرده، رو به جنوب شرقی حرکت کنیم. البته از بیراهه برویم. امیدوار بودم که در انتهای راه خود را به قهوه‌خانه‌یی که در ۱۲ کیلومتری مشرق شاهرود واقع است و " خیرآباد " نام دارد برسانم. (این قهوه‌خانه را پس از بازگشت به میهن تاکنون یکی دودفعه در سر راه خود به مشهد دیده‌ام. خاطرات گذشته زنده شد. حالا این قهوه‌خانه قدری دوراز جاده است و جاده از پشت آن می‌گذرد.)

نزدیک غروب در همان بیراهه به يك آغل متروك گوسفند رسیدیم. پناهگاه خوب و مناسبی بود و هرگز جلب توجه نمی‌کرد. به عقل کسی نمی‌رسید که ممکن است انسانهایی شب را بدینجا پناه برده باشند، در آنجا نشستیم. هوا داشت تاریک می‌شد. قدری نان و پنیر که از قهوه‌چی خریده بودیم و همراه داشتیم، خوردیم. سنگین شده بودیم. خواب غلبه می‌کرد. از شدت خستگی در آغوش یکدیگر دراز کشیدیم. هوا اندکی سرد شده بود. آنجا هم نسبتاً " دامنه " کوهستان بود. کمی بعد خواب عمیقی ما را در ربود. در همان شب تعداد زیادی کنه در بدنهای ما نفوذ کردند که البته آنوقت اصولاً متوجه آنها هم نشدیم. چند روز بعد در سبزوار، وقتی قدری نظافت کردیم و پوستهای بدنمان قدری حساسیت خود را بازیافت، آن کنه‌ها را که تا کمر در بدن ما فرورفته و مشغول مکیدن خونمان بودند یکایک وبا زحمت از بدن یکدیگر درآوردیم.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدیم. هنوز آفتاب کاملاً پهن نشده بود. قدری نان و پنیر که مانده بود، خوردیم و به راه افتادیم. در بیراهه می‌رفتیم، ترس چندانی هم نداشتیم. اما سخت تشنه بودیم. در اطراف نیز آبی دیده نمی‌شد. اما دیگر به اینگونه سختیها عادت

کرده بودیم. حفظ جان به حکم غریزه در درجه اول بود. تشنگی و به خصوص گرسنگی قابل تحمل بود. در آن لحظات خطری آنی ما را تهدید نمی‌کرد.

با لاخته از دور سواد قهوه خانه خیرآباد به نظر رسید. آن را خوب می‌شناختم. بسیار خرسند شدم، زیرا فهمیدم که توجیه من درست بوده و سمت حرکت را از بیراهه خوب انتخاب کرده بودم. من خوب می‌دانستم که در این قهوه‌خانه معمولاً "یک قهوه‌چی، گاهی هم همراه با یک شاگرد، وجود دارند. معهداً با پیرزاده قرار گذاشتیم که از این به بعد بایستی خود را به عنوان مسافری پیاده‌یی قلمداد کنیم که نذر دارند پیاده به زیارت امام رضا بروند. این طرز زیارت در آن اوقات متداول بود و در جاده‌ها با زائرین پیاده زیاد برخورد می‌شد. قرار گذاشتیم که من بگویم ساکن تهران هستم و در نزدیکی دانشگاه جنگ، سه راه طرشت (محل سکونت من قبل از عزیمت به مشهد) قهوه‌خانه‌یی دارم و حالا پیاده عازم زیارت امام رضا هستم. پیرزاده هم گفت من مدعی خواهم شد که از اهالی شهر دامغان و یکی از نوکرهای آقای کرامتی هستم. پیرزاده می‌گفت که چنین شخصی را در دامغان می‌شناسد.

با این قول و قرار بدون ترس و وا همه روبه قهوه‌خانه به راه افتادیم. نزدیک ظهر به قهوه‌خانه رسیدیم. همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم قهوه‌خانه کاملاً خلوت بود و جز قهوه‌چی کسی آنجا نبود. این قهوه‌چی مردی بود تریاکی، لاغر اندام و میانسال، وارد شدیم. به مقتضای هیأت و لباس سلاسی کردیم و نشستیم. چای و ناهار مفصلی هم صرف کردیم. وقتی قدری جان گرفتیم، صحبت از هر طرف در گرفت. در این قبیل اماکن وقتی دوسه نفر نا آشنا به هم می‌رسند طبعاً از وضع زندگی و کار یکدیگر جويا می‌شوند. در اینجا هم نزدیک بود پیرزاده دسته گلی به آب بدهد. جریان از این قرار شد: قهوه‌چی خیرآباد

برحسب تصادف از نوکران سابق آقای کرامتی کذایی بوده است. وقتی پیرزاده به خیال خود با آب و تاب نقل می‌کرد که نوکر آقای کرامتی است، چشمان قهوه‌چی برقی زد، خوشحال شد و با عجله از او پرسید که حالا منزل آقای کرامتی کجاست؟ پیرزاده هم که هرگز چنین تصادفی را پیش بینی نکرده و خود را برای پاسخ به چنین پرسشی آماده نساخته بود به شدت دستپاچه شد و با عجله بدون فکر جواب داد: همونجا... پهلوسقاخانه...

به شنیدن این جمله اخمهای قهوه‌چی درهم فرورفت، قیافه‌ی مشکوک به خود گرفت و گفت که در دامغان چنین سقاخانه‌ی نیست و بعد یکدفعه پرسید: نکنه شما از همون افسرای فراری گنبد هستین؟ وضعیت خیلی وخیم بود. بایستی تصمیمی فوری گرفت و الا کار به جاهای وخیم می‌کشید. ما البته ترس چندانی نداشتیم. او بیک نفر ضعیف و تریاکی و مردنی بود و ما دونفر جوان و نسبتاً نیرومنسند. معه‌ذا اتفاق بدی افتاده بود و لازم بود چاره‌ی اندیشید. من بلافاصله قهوه‌چی را به کناری کشیده، آهسته در گوشش گفتم که او ظاهرًا دزد و راهزن است. آدم درستی به نظر نمی‌رسد. چند ساعت قبل در حوالی "ده صلا" او را دیدم و با او همسفر شدم. هرچه از او می‌پرسم پرت و پیلا جواب می‌دهد. به من هم گفته است که نوکرکرامتی است. اما من که کرامتی را نمی‌شناسم. معلوم است هرچه می‌گوید دروغ است. ولی به‌رحال "بنده خدا" است، نباید اذیتش کرد.

البته در آن موقع دزد و راهزن بودن پیرزاده به مراتب بهتر از آن بود که به عنوان افسر ارتش شناخته شود. ضمناً طوری صحبت را ادامه دادم که از او پرسیدم مگر افسران گنبد کیها هستند؟ گویا اصلاً از جریان افسران فراری اطلاعی ندارم و این نخستین بار است که چنین نامی از افسران را می‌شنوم.

با این ترتیب آن مرد قدری آرام شد، ولی البته در دل آنقدرها هم

راضی نبود.

کمی بعد با اشاره به پیرزاده فهماندم که باید هرچه زودتر خارج شد. همین کار را هم کردیم. از قهوه‌خانه خارج شدیم و رو به سبزوار به راه افتادیم. خوشبختانه کمی بعد اتوبوسی مسافری از تهران به مشهد می‌رفت، به ما رسید. دست بلند کردیم. راننده نگاه داشت. سوار شدیم. شاید هم راننده دلش واقعا" به حال ما سوخته بسود. در وسط مسافران به زحمت خود را جا دادیم. صدای قرقر مسافرها بلند شد، نق می‌زدند که چرا شوفر در این هوای گرم مسافر زیادی سوار می‌کند. شوفر هم می‌گفت: مگر نمی‌بینید، بیچاره‌ها پیاده و پابره‌نه هستند؟ خدارا خوش نمی‌آید که شما اینطور راحت بنشینید و این بنده‌های خدا پای پیاده در این هوای گرم پابره‌نه سفر کنند.

مسافران که از شوفر ناامید شدند بنای اهانت نسبت به ما را گذاشتند. ولی ما دیگر موجودات مفلوکی بودیم که همسه کس، آری، همه کس، هرانسانی که وطنی داشت، حق داشت ما را مورد بدترین اهانتها قرار دهد. اگر هم کتکمان می‌زدند باز حق اعتراض نداشتیم. به تمام معنی موجوداتی بینوا بودیم. اگر اعتراض می‌کردیم، مسافرها که دل‌پری از راننده داشتند و از ما نیز متنفر بودند، کار را به دعوا و جنجال می‌کشاندند. در بیابانها هم تنها مقامی کسه دعواها را فیصله می‌دهد، ژاندارم است. ژاندارم نیز کسی بود به‌خون ما تشنه. به‌رحال، به خاطر زنده ماندن و به سبزوار رسیدن همسه چیز را قابل تحمل دیدیم.

نزدیک غروب به "دهنه زیدر" رسیدیم. اتوبوس درست جلو قهوه‌خانه ایستاد و مسافران پیاده شدند. دونفر ژاندارم نیز جلو قهوه‌خانه ایستاده با مردم سرگرم صحبت بودند. از دیدن آنها موبر اندامان راست ایستاد. حالا دیگر باید چه کرد؟ خوشبختانه درب خروجی اتوبوس روبه شمال باز می‌شد و قهوه‌خانه در جنوب بود. این

بود که ما دو نفر افسر ارتش یواشکی پیاده شده، به سرعت خود را به میان درختهایی که در آنجا بود (و حالا هم هست) انداختیم. در کنار جوی آبی که آنجا بود وضو گرفتیم و هردو نفر به نماز ایستادیم. اتوبوس بین ما و ژاندارمها حایل بود. عمل ما اصلاً "ایجاد شبهه نمی‌کرد". تنگ غروب بود و بایستی نمازظهر و عصر را خواند. در این ضمن مسافران چای خود را خورده و یکایک سوار می‌شدند. ما نیز از فرصت استفاده کرده، خود را به داخل اتوبوس رسانیدیم و در همان جاهای اولیه نشستیم.

کمی بعد اتوبوس به راه افتاد، از آن خطر هم جستیم. در عباس آباد برای صرف شام توقف کردیم. می‌دانستم که در آنجا پادگان ژاندارم هست و ظاهرشدن در انظار خطرناک خواهد بود. اما شب بود و تاریک. ما دو نفر دور از جماعت بودیم و وانمود کردیم که گرسنه نیستیم. سرووضع ما نیز گواهی فقر ما را می‌داد و کسی نمی‌توانست نسبت به ما مشکوک باشد. شوهر اظهار می‌کرد که خوب است تا هوا خنک است شبانسه حرکت کنیم و خود را به سبزوار برسانیم. همین کار را هم کرد. اواخر شب بود که از عباس آباد به راه افتادیم و صبح روز بعد به حوالی شهر سبزوار رسیدیم. در قصبه "خسروچرد" من به راننده گفتم که نگاه دارد. رسیده‌ایم، پیاده شدیم. ما از شر مسافران و آنها از مزاحمت ما راحت شدیم و شدند.

باید بگویم که من نقاط اطراف سبزوار را در آن سالها قدم به قدم می‌شناختم. مدت‌ها در آن نواحی به شکار و گردش گذرانیده بودم. شکارچی پیاده نیز قهر! همه جا را خوب بلد است. اما از تصادفید، ما در نخستین ساعات روز به آنجا رسیده بودیم. بیم آن می‌رفت که در ورود به شهر، هرچند با آن هیأت و لباس نامأنوس، دچار خطر شویم و ممکن است بسیاری از مردم شهر مرا در هرلباس بشناسند.

به ویژه آنکه همین چند روز قبل به عنوان " رئیس نظام وظیفه " از آنجا خارج شده ام و رئیس نظام وظیفه کسی نیست که ناشناخته باشد. از طرف دیگر، مردم سبزوار یقیناً " جریان گنبد را شنیده اند و منتظرند که احتمالاً " مرابا لباس مبدل در آن حوالی ببینند. بگذریم از اینکه مردم سبزوار ذاتاً " مردمانی کنجکاو هستند و بسیار مایلند از همه جا و همه چیز خبرداشته باشند. با این ملاحظات تصمیم گرفتیم تمام روز را در اطراف شهر و البته در حال اختفا به سر ببریم. از همان " خسروجرد " به طرف شمال شرقی روانه شدیم و از بیراهه و بدون عبور از آبادیها خود را به نزدیکی قصبه " کوشک " رساندیم. (این قصبه حالا جزئی از شهر شده است). آن وقتها در جنوب " کوشک " یخدان بزرگی بود که محل تهیه و نگهداری یخ طبیعی بود. خوشبختانه آن روز یخدان مزبور به کلی خالی بود. محل بسیار مناسبی برای اختفا بود، خنک و خالی از یخ. این را هم بگویم که روزهای دهه سوم ماه رمضان بود. شبهای احیا نزدیک بود. قرارمان بر این شد که به هنگام غروب که مردم همه به خانه های خود می روند تا افطار کنند و کوچه ها به کلی خلوت است خود را از جنوب شهر به منزل شوهرخواهرم (فلاحی) و یا به منزل باجناقم (مرحوم محمدحسین زاهدی) برسانیم. همین نقشه را هم دقیقاً اجرا کردیم. آن روز گرم و طولانی تابستان چگونه گذشت و چه حوادث غیرمترقبه و جالبی رخ داد، خود داستانی است، شنیدنی. ولی از نظر هدف اصلی این یادداشتها اهمیت چندانی ندارد.

غروب آفتاب، از طرف شمال شرقی شهر به طرف جنوب به راه افتادیم و درست به هنگام اذان مغرب و وقت افطار از سوراخ باروی قدیمی شهر وارد شدیم. این نقاط را من و جب به وجب بلد بودم و کمترین اشتباهی ممکن نبود. با کمال احتیاط پیش می رفتیم. منزل فلاحی و زاهدی در دوطرف کوچه معروف به " حمام حکیم " و روبه روی

هم قرار داشتند. پس از اندکی تأمل مصلحت دیدم که به منزل زاهدی بروم، نه فلاحی. دلیلش هم آن بود که منزل فلاحی معمولاً در این موقع روز پر از روستائیان است و حال آنکه منزل زاهدی به احتمال قوی خلوت تر است.

آهسته و با دلهره درب منزل زاهدی را زدم. قلبم به شدت می‌تپید. حالا چه خواهد شد؟ با من چگونه برخورد می‌کنند؟ شوخی نبود. کسی که ده روز قبل می‌توانست با کمال عزت و احترام وارد این خانه شود و صاحبخانه مقدم او را به عنوان میهمانی بس گرامی پذیرا می‌شد، حالا باید مثل دزدها، با ترس و لرز در بزند و نمی‌داند که اصولاً او را چگونه خواهند پذیرفت. کمی بعد صدایی از آن طرف شنیده شد که می‌گفت: کیست؟ من یواشکی نام دخترخاله‌ام (خواهر بتول و همسر زاهدی) را بردم. صدا قطع شد و آن شخص از پشت دررفت. اضطراب من باز هم زیادتیر شد. کی بوده؟ چرا رفت؟ نکند غریبه بوده و صدای مرا شناخته است؟ دقایقی دیگر هم گذشت. دقایقی سراسر هیجان و اضطراب. دوباره کسی از پشت در پرسید: کیست؟ این صدا، صدای آشنا بود. صدای بتول خودم بود، خون در عروقم به جوش آمد. حرارتی عجیب تمام بدنم را فراگرفت. خدایا، بتول من اینجا چکار می‌کند؟ بعد معلوم شد که تصادفاً آن روز مقارن با دهمین روز تولد دختر کوچک زاهدی بوده و مادرش آن روز به اصطلاح به حمام زایمان رفته است. خواهرش بتول نیز با بچه‌ها در این حمام اشتراک کرده و حالا در خانه خواهرش به پرستاری او مشغول است. پس از آنکه شنیده است کسی از پشت در خواهرش را صدا می‌زنسد خودش آمده است ببیند چه کسی خواهرش را می‌خواهد.

پس از شنیدن صدای آشنا و دلنواز بتول با هیجان وصف ناپذیری گفتم: "منم، بتول، منم!" وقتی با شتاب در را باز کرد و مرا در آن هیأت عجیب و آن وضع فلاکت‌بار دید دودستی بر سرش زد و گفت:

" شفائی، تویی! "

وارد شدیم. با عجله وارد دالان خانه شدیم. بتول، پیرزاده را از مشهد می‌شناخت. در همان لحظه اول به او گفتم که هیچکس نباید از ورود ما آگاه شود. من فقط آمده‌ام که زنده بودن خودم را خبر بدهم و بروم.

ما دونفر را به اطاق " زیرزمینی " هدایت کرد. کمی بعدشادروان زاهدی نزد ما آمد. معلوم شد که درسبزواریشایعات فراوانی پیرامون کشته شدن من رواج داشته است و حتی بعضی از مردم گفته بودند که در اتومبیلهای بدفورد لشگر که چندروز پیش ازگنبد قابوس به مشهد برده می‌شده شخصی کلاه افسری سوراخ سوراخ مرا هم دیده است (کلاه بیچاره اسکندانی بوده که او هم مانند من افسر توپخانه بودوکلاهدش باند آبی داشت) معلوم است که بیچاره بتول و بچه‌ها دراین چند روزه چه حالی داشته‌اند.

منزل آن موقع زاهدی شامل دو باب حیاط بیرونی و اندرونی بود و دو حیاط مجزا از یکدیگر داشت. یکی از آن دو حیاط که به اصطلاح بیرونی بود به کوچه " گود انبار " و دیگری که اندرونی بود به کوچه " حمام حکیم " راه ورودی و خروجی داشت. ما از درب حیاط اندرونی وارد شده بودیم. بین دو حیاط مزبور نیز راهرویی بود مرتفع کسه از دو طرف به وسیله چند پلکان به هم متصل می‌شد. زیرزمینی که ما را در آن جا داده بودند از یکطرف منافذی برای هواخوری داشت و این منافذ بر پلکانها باز می‌شد. بچه‌های فضول زاهدی که سروصدایی در زیرزمین می‌شنوند کنجکاو می‌شوند و از سوراخ پلکان نگاه می‌کنند. یکی از آنها که بزرگتر بوده مرا می‌بیند و می‌شناسد. او با خوشحالی تمام به گماشته‌ام که البته در حیاط بیرونی بوده می‌گوید که آقای شفائی آمده است. تصادفاً زاهدی این حرف را می‌شنود و خطر را فوراً درک می‌کند. این بود که بچه را مورد عتاب قرار می‌دهد

که آقای شفائی بزرگ (برادرم علی) آمده است. به هر حال قضیه‌ی ناراحت کننده رخ داده بود.

فورا" محل اقامت ما را تغییر دادند و ما را به زیرزمینی مجاور بردند که جز درب ورودی منفذی به خارج نداشت و در عوض مملو بود از هندوانه و خربزه. اما به هر حال، زاهدی را واهمه گرفته بود و حق هم داشت. شهر سبزوار شهر کوچکی است و مردمش بسیار کنجکاو و شایعات فراوانی نیز پیرامون افسران فراری برسر زبانها بود. مدت دوشبانه روز آنجا به سر بردیم. استراحت و نظافت کردیم. کتله‌ها را از بدن هم بیرون کشیدیم. تجدید قوا به عمل آمد. هر کدام از ما يك جفت کفش پاره از زاهدی گرفتیم که لااقل پابرهنه نباشیم. بیچاره زاهدی پیوسته نگران بود، واهمه داشت. حق هم داشت. گماشته‌ام به هر حال بویی برده بود.

در مدت دو روز اقامت در آن خانه فقط يك بار ترتیبی دادند که بتوانم سه فرزند کوچکم را از دور ببینم. از دور، از پشت شیشه پنجره. در ضلع جنوبی منزل اندرونی زاهدی يك مهتابی بود که اطاقی نیز در انتهای آن ساخته بودند. این اطاق برای خواب من و پیرزاده اختصاص یافته بود و از دید بچه‌ها و دیگران کاملاً محفوظ بود. گماشته نیز اصولاً حق ورود به اندرونی را نداشت. روز دوم بتول و بچه‌ها از صحن حیاط گذشتند و من از پشت پنجره آنها را با حسرت دیدم، اشکم سرازیر شد. در دل با آنها وداع کردم. منظره بیه قدری رقت انگیز بود که پیرزاده نیز به شدت گریست.

غروب روز سوم، توسط آقای زاهدی به فلاحی خبر دادم که بیاید و چاره‌ی بیندیشد. فلاحی آمد. دیداری گرم حاصل شد. جریان را به او گفتم. این شوهر خواهرم بسیار به من نزدیک است. مردی است زرنگ و باتجربه و کارکشته، قدری فکر کرد و بعد گفت می‌روم نسزد دوستم حاجی مهدی الداغی. جریان را به او می‌گویم. او خیلی متنفذ

و مقتدر است و از کسی نمی‌ترسد. و شما را هم بسیار دوست می‌دارد و خیلی مایل است بتواند خدمتی به شما بکند.

من فوراً! اعتراض کردم و گفتم که الداغی فتووالی است متنفذ، او چگونه می‌تواند به يك افسر توده‌یی و متمرّد كملك كند؟ فلاحی مرا مطمئن ساخت که الداغی علی‌رغم جنبه طبقاتی خود شخصی است که از لحاظ شخصیت و مردانگی مشهور است. اگر او قول بدهد که از شما پذیرایی خواهد کرد مسلماً! سرقولش خواهد ایستاد و شما کوچکترین نگرانی نخواهید داشت. باری، پس از مذاکرات طولانی تقرر شد، فلاحی برود، با الداغی دیدار کند و مختصری از کم و کیف واقعه برای او شرح دهد، ولی محل اختفای کنونی ما را فاش نسازد. اگر اطمینان یافت که الداغی حاضر است مرا علی‌رغم خطرات و مسئولیتها بپذیرد، آنوقت بیاید و خبر بدهد تا تصمیم بگیریم.

با این قول و قرار، فلاحی رفت. بیش از يك ساعت طول کشید و در حدود نیمه شب بازگشت. سیمای موفق و خوشحال داشت. به محض رسیدن با همان لهجه سبزواری خودش گفت: "وَخَه زَه بِرِم!" (برخیزید برویم). معلوم شد که حاجی الداغی قول مردانه داده است که از ما پذیرایی نماید.

شیانه با شادروان زاهدی خداحافظی کرده از منزل او خارج شدیم. شب بیست و یکم ماه رمضان بود. در این شب که مصادف با شهادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است مسلمانان شیعه تا صبح بیدار می‌مانند و "احیا" می‌گیرند. فلاحی بازهم ما را از همسان راهی که دو سه روز قبل از حاشیه شهر آمده بودیم، حرکت داد. خودش چند قدمی جلوتر می‌رفت و ما از عقب سر او. احتیاط کامل رعایت می‌شد که کسی ارتباط ما را احساس نکند.

رسیدیم، من و پیرزاده پشت دیوار باغ "قلعه نو" که مقرر تابستانی الداغی بود نشستیم و فلاحی در زد و وارد شد. خوب به

خاطر دارم که در کنار دیوار مقداری پهن خشک ریخته بودند و ما روی همان پهنها نشستیم. در وضعی نبودیم که نشستن روی پهن برای ما قابل اهمیت باشد. دقایقی بعد فلاحی به اتفاق خود حاجی الداگی بیرون آمد. ما به احترام حاجی از جابر خاستیم. او نیز با احترام تمام نزدیک آمد، با ما دست داد و ما را به داخل باغ دعوت نمود. دلها به شدت می‌تپید. باور نمی‌کردم که در چنان وضعیتی از طرف يك فتودال بزرگ و مقتدر بدینگونه مورد احترام و تکریم قرار گیریم. باغی بود بزرگ و در مدخل آن پس از يك محوطه نسبتاً وسیع عمارتسی دوطبقه و مجلل ساخته بودند که ظاهرًا "محل سکونت خود حاجی، محل دیدارها و پذیراییها بود. تمام عمارت در نور چراغهای زنبوری بزرگ غرق در نور بود. ما را به طبقه دوم که دارای ایوانی بزرگ و مصفا بود، بردند. در آنجا نشستیم. فوراً چای و میوه و شیرینی و بعد نیز شام مفصلی آوردند. صحبت از هر طرف به میان آمد و بدیهی است که ما صمیمانه جریان را به اختصار تمام گفتیم. شب اول را در همان ایوان خوابیدیم. الداگی اجباراً با پیرزاده هم آشنا شد. صبح روز بعد به دلایل امنیتی و با توجه به اینکه رفت و آمد زارعین و مردم شروع شد و احتمال خطر می‌رفت، حاجی ما را به باغ خلوت دیگری که در همان نزدیکی بود (و البته متعلق به خودش) برد. این باغ فقط یکی دو اطاق متروک داشت، کسی در آن زندگی نمی‌کرد. شاید هم مخصوصاً آن را خالی کرده بودند. این باغ فقط انگور داشت، آن هم انگور فراوان و عالی. کلیدی از باغ را حاجی به من داد و کلید دیگر را به نوکرش محمد نام. فقط حاجی، فلاحی و محمد از سکونت ما در آن باغ اطلاع داشتند. فلاحی همان شب اول به شهر بازگشت و از آن به بعد تا دو هفته‌یی که در آنجا بودیم هر شب نزد ما می‌آمد. از حال ما جویا می‌شد و احیاناً برخی لوازم جزیی برای ما می‌آورد.

جریان اقامت در آنجا و پذیرایی شایان حاجی خود بحثی مفصل و

البته جالب دارد. ولی به گمان من بهتر است به جای آن بحث چند کلمه‌یی پیرامون این نکته بنویسم که چرا آقای زاهدی علی‌رغم قرابت و خویشاوندی نزدیک از نگهداری ما امتناع ورزید و چرا الداغی که فتوئالی بزرگ و متنفذ بود تن به نگهداری ما داد و مسئولیت بسیار سنگین و بزرگی چون پناه دادن به ما را، به دو افسر شورشی متمرّد و فراری و تحت پیگرد را، بردوش کشید؟ زاهدی مالکی خرده‌پا و تازه روی کار آمده و نسبتاً ناشناس بود. بسیار هم محتاط و مقید. از همه مهمتر اینکه او با دستگاه دولتی و با مقامات محلی سبزوار ارتباط و آشنایی چندانی نداشت و خوب می‌دانست که اگر وجود من در خانه او فاش می‌شد، زندگی او و عائله‌اش به طور قطع در معرض خطری بسیار جدی و شاید نابودی قرار خواهد گرفت. و چنانکه گفتم گماشته‌ام و بچه‌های او نیز بویی برده بودند و هر دقیقه ممکن بود حرفی از دهان آنها بیرون آید. در آن صورت معلوم نبود که چه بلایی به سر ما و خودش می‌آمد. این بود که با کمال شرمساری عذر ما را خواست و ما نیز وجدانا به او حق دادیم که بیش از این نمی‌شود فداکاری نمود. اما حاجی مهدی الداغی در وضعیت کاملاً متفاوتی بود. او اولاً فتوئالی بود بسیار مقتدر، متنفذ و صاحب مال و مکنّت فراوان، و مهمتر از همه او در تمام ادارات دولتی سبزوار و حتی در مشهد و شهرهای استان خراسان صاحب نفوذ و اشتها کامل بود. او از احدی نمی‌ترسید. کارهای دهات تابعه خود را به شخصه و بدون دخالت دادن مقامات قضایی و اجرایی محلی حل و فصل می‌کرد. او خود رأساً تصمیم می‌گرفت و در صورت لزوم جزا هم می‌داد. بزرگترین دلیل این مدعا آن که چند روز پس از آن بالاخره ورود ما دو نفر افسریه سبزوار درز کرد. رؤسای شهربانی و ژاندارمری مشغول تفحص گشته و بالاخره پی برده بودند که ظاهراً بایستی در کجا باشیم. روزی رئیس شهربانی (سرگرد پلیس جهان بین) و رئیس ژاندارمری (سروان بقا) به دیدن

الداغی می‌آیند و پس از برگزاری مراسم احترام و پذیرایی در لفافه از حال ما جویا می‌شوند و اعلام می‌دارند که از قرار مسموع سرگرد شفائی در باغ شماست. او نیز با همان سادگی آمیخته به غرور خود و بدون اندک واهمه‌یی می‌گوید: بلی، ایشان و سرگرد پیرزاده هر دو اینجا هستند. ولی برای دستگیری آنها باید از روی نعلش قلعه نویها رد شد! این تهدیدی علنی بود به آنها و گویای این فکر که تصمیم قاطع دارد، مقاومت نماید و ما را تحویل ندهد. او خوب می‌دانست که آن دو افسر علیرغم میل او کاری انجام نخواهند داد. برای سرگرد جهان بین و سروان بقا دستگیری ما اگر هم در ظاهر دوهزار تومان جایزه دولتی و شاید هم تقدیری به دنبال داشت، اما در مقابل از دست دادن دوستی چون الداغی برای آنها گرانتر تمام می‌شد. حاجی اطمینان کامل داشت که کسی از مقامات محلی مزاحم او نخواهد شد. به علاوه او از لحاظ وجدانی نیز قدری خود را مدیون من می‌شمرد. خوب است این را هم قدری توضیح دهم: چند هفته قبل من رسیدگی به وضع مشمولین "قلعه نو" را در همان عمارت و باحضور خود حاجی و کدخدایش انجام دادم و کوشیدم او را ناراضی نسازم. البته کار رسمی دولتی را هم به خوبی انجام دادم. از همه اینها گذشته، او دوست نزدیک فلاحی و دوست برادر بزرگ مرحوم علی هم بود. خود حاجی ادعای مردانگی می‌کرد و حقیقتاً نیز جسارت فوق‌العاده‌یی از خود بروز داد.

مدت دو هفته در آن باغ ماندیم. حاجی واقعا" به طرزی شایان از ما پذیرایی می‌کرد. در اندک مدتی حالمان کاملاً به جا آمد و جبران فیزیکی آن همه محرومیت و گرسنگی شد. اما روحیه‌ها البته تعریفی نداشت. بلا تکلیفها، سردرگمها، اخبار ضد و نقیض واصله از مشهد و گنبد قابوس و تهران، همه و همه ما را در بهتی عظیم فرو برده بود. در این بین به برادرم رضا هم خبر دادم که در کجا هستیم و او فلاحی

مرتبا" به من سر می‌زدند، روزنامه‌ها را برای ما می‌آوردند. حکومت با جدیت تمام در صدد دستگیری افسران فراری گنبد بود، ولی چون محل اختفای ما در منطقه اشغالی ارتش شوروی بود، امکانات پیگردی مقامات حکومتی تا حدودی تقلیل می‌یافت. اما به هر حال، ماندن طولانی ما در آنجا نه معقول بود و نه مقدور. به خصوص از وقتی دانستیم که رؤسای شهربانی و ژاندارمری نیز از وجود ما در آن باغ آگاهند تشویش و نگرانی ما فزونی گرفت و هر دقیقه بیم آن می‌رفت که آن دو افسر کارکشته و زرنگه نبرنگی بزنند و با تدبیری بر ما دست یابند. تصمیم ما بر آن شد که باید آنجا را ترك گفت. ولی چگونه؟ به کجا؟ مدت‌ها شور و مصلحت کردیم، تا آنکه تصمیم گرفتیم به وسیله‌یی از مرز شمالی خراسان، از ترکمن صحرا و یا جای دیگر بگذریم و به شوروی پناهنده شویم. در آن روزها دیگر عائله و خویشاوندان برای هیچیک از ما مطرح نبود. باید فعلا" جان را از خطر حتمی رهانید. خطر نیز در کنار گوشمان بود. چاره‌یی جز پناهندگی نمی‌دیدیم. درست است که باغ الداغی فعلا" برای ما جای امنی بود، ولی ماندن طولانی در آنجا ابدًا" به صلاح نبود. از طرفی مخفیگاه دیگری هم متصور نبود. بهترین راه حل همان پناهندگی سیاسی بود. حاجی را از تصمیم خود آگاه ساختیم. او نیز با ما نظر موافقی را ابراز داشت و قول داد که ترتیب کار را بدهد. واقعا" نیز ترتیب کار را داد. قافله‌یی از شترهای بازرگانی حاجی آن روزها در راه بجنورد بود. دستور داد آنها را باز پس آورند و در ضمن دستور داد دو دست "چوخه"ی ساربانان برای پیرزاده و من حاضر نمایند. این "چوخه"ها هم حاضر شد، شترها هم رسیدند و قرار بود دو روز دیگر ما را مانند دو نفر ساربان یا قافله شتر به شمال روانه سازد. در آنجا توسط يك آشنا ما را از مرز بگذراند. اگر آن نقشه عملی می‌شد، معلوم نبود که دچار چه سرنوشتی می‌شدیم. حالا چگونه و در کجا بودیم.

عبور از مرز شوروی سه سال زندانی دارد و ما آن روزها از این واقعیت اصلاً خبر هم نداشتیم.

عصر روزی که تمام نقشه را برای پیاده شدن مورد بررسی مجدد قرار می‌دادیم، روزنامهٔ اطلاعات به دستمان رسید. خبر شدیم که افسران متواری گنبد قابوس دوباره دورهم گرد آمده و در اطراف گنبد موضع گرفته و به مقاومت پرداخته‌اند و حتی نوشته شده بود که بسا ژاندارمها نیز درگیریهایی پیدا کرده‌اند. این خبر به همین شکل البته محت نداشت و اصل قضیه به طوری که تفرشیان در صفحهٔ ۶۵ کتاب خود نوشته از این قرار بود که پس از جریان گنبد و متواری شدن افسران، حزب توده خود را ناگزیر می‌بیند که افسران متواری را به هرنحوی که مقدورش باشد جمع‌آوری نماید تا بعد بتواند تصمیمی در مورد آتیه آنها بگیرد. اوبهٔ " سوفیان " در فاصلهٔ بین گنبد قابوس و مراوه تپه که از اوبه‌های طرفدار حزب بوده برای محل تجمع افسران منظور می‌کردند. حزب با نفوذی که در محل داشت، و با کمک شورویها البته، موفق می‌شود عدهٔ زیادی از افسران را (به استثنای پسرزاده و من و نیز آنهایی که در " چهل دختران " به دام ژاندارمها افتاده بودند و نیز دو افسر زخمی - شریفی و احسانی) در همان اوبهٔ " سوفیان " ساکن سازد. تفرشیان در صفحهٔ ۶۶ کتابش می‌نویسد که " ما در اوبهٔ سفیان يك پادگان كوچك تشكيل داديم كه جز حفظ خود هيچ فعاليت ديگري نداشتيم. " وجود همین " پادگان كوچك " ظاهراً باعث آن همه شایعات می‌شود و اطلاعات آن را با آن شکل کذابی درج می‌نماید.

لحظاتی بینهایت حساس و بحرانی بود. باید مجدداً وضعیت تازه را بررسی و تحلیل نمود و تصمیم مقتضی تازه‌یی گرفت. البته روشن بود که در شرایطی که رفقای افسر ما در اطراف گنبد سرگرم زد و خورد با ژاندارمها هستند لازم بود که به کمک آنها شتافت و خودرابه آنها

رسانید. نامردی بود که در چنین شرایطی آنها را تنها گذاشت و خود مخفیانه از مرز گذشت. تازه معلوم هم نبود شورویها چگونه با ما برخورد خواهند نمود.

به هر حال، پس از مدتی تأمل تصمیم گرفته شد که نقشه فرار از مرز را کنار بگذاریم و به هرنحوی شده به کمک آن هم‌زمان خودبشتابیم. و مجدداً این پرسش با کمال حدت پیش آمد که " چگونه؟ " و " از چه راه؟ " خیلی فکر کردیم، راههای مختلف را از نظر گذراندیم و بالاخره قرارمان بر این شد که جریان را به مشهد، به کمیته ایالتی حزب خبر بدهیم و از آنها برای پیوستن به رفقای گنبد کمک بطلبیم.

فوراً برادرم رضا را به مشهد فرستادم که برود و مسئله را با " نیری " در میان بگذارد. رضا رفت و ما در انتظار، تشویش، نگرانی، بیم و امید.

ساعت چهار بعد از نیمه شب همان روز (سحرگاه روز بعد) بود. من و پیرزاده در کنار حوض آبی که در باغ بود، خوابیده بودیم. در عالم خواب احساس کردم که کسی ما را آهسته صدا می‌زند. چشم گشودم. دونفر در تاریکی بالای سر ما ایستاده بودند. بند دلم پاره شد. نخستین چیزی که به فکرم رسید این بود که کار تمام است. ژاندارمها و پلیسها شبانه و با نیرنگ خاص خود به سر وقت ما آمده‌اند. حالا دیگر دستمان به حاجی هم نمی‌رسد. هوش از سرم پرید. اما یکی از آن دو نفر که ظاهراً " متوجه وحشت من شده بود با صدایی آرام گفت: " رفیق شفائی، من مهندس علوی هستم. " (علوی عضو کمیته مرکزی حزب توده بود که بعدها اعدام شد) گویی دنیا را به من داده بودند. بی اختیار آغوش گشودم و او را در آغوش گرفتم. در اثر سروصدا پیرزاده هم بیدار شده بود و در شادی شریک گشت. نفر دوم محمد نوکر مخصوص حاجی بود. معلوم شد که وقتی پیغام من به مشهد می‌رسد علوی تصادفاً در مشهد بوده و با یک کامیون نظامی

ارتش شوروی برای بردن ما به سبزوار آمده است. او شبانه فلاحی را یافته و فلاحی نیز شبانه آنها را تا مخفیگاه ما آورده است. خود فلاحی نیز از درب باغ برگشته است. آنها کامیون را در بیرون باغ در محل امنی مخفی کرده بودند. علوی به ما گفت که وقت را تلف نکنیم، زودتر برخیزیم و تا هوا روشن نشده از باغ بیرون برویم، از آن محوطه دور شویم.

به سرعت آماده شدیم. لباسی که داشتیم، همان لباسهای گدایی را، پوشیدیم. توسط محمد از حاجی معذرت خواستیم که موفق به خداحافظی نگردیدیم.

در ساعت چهار و نیم بعد از نیمه شب در تاریکی و با رد و بدل کردن چند علامت چراغ دستی قوه‌یی به کامیون نزدیک شدیم. يك سروان و يك ستوان شوروی در آن ماشین انتظار ما را می‌کشیدند. ستوان مزبور قدری هم فارسی می‌دانست. علوی هم به راحتی روسی حرف می‌زد.

سوار شدیم و ماشین به سرعت به طرف شاهرود به راه افتاد. در بین راه برای آن که هیچگونه خطری ما را تهدید نکند دو دست لباس سرباز شوروی بر من و پیرزاده پوشاندند. در نزدیکی شاهرود و در حوالی شمالی همان قهوه‌خانه خیرآباد توقف کردیم. در کنار نهر آبی نشستیم و مشغول صرف صبحانه شدیم. دیگر ترسی نیز از شناخته شدن نداشتیم، زیرا دو افسر و دو "سرباز" شوروی بودیم. يك نفر غیر نظامی نیز با ما بود که با افسران به راحتی روسی حرف می‌زد. جمعیت ما کمترین سوء ظنی بر نمی‌انگیخت. پس از صرف صبحانه مهندس علوی که دیگر وظیفه خود را انجام داده بود با ما خداحافظی کرد و رو به شاهرود پیاده به راه افتاد. ما نیز مجدداً سوار شده به طرف راست (شمال) پیچیده روانه گرگان شدیم.

افسران شوروی البته يك کلمه نیز در مورد مقصد حرکت به ما

نمی‌گفتند و فقط تذکر می‌دادند که ما را نزد رفقای دیگرمان می‌برند.
 در " شاه پسند " ناهار خوردیم و طرف غروب به گرگان رسیدیم.
 کامیون ما یکسره به داخل سربازخانه افراد پادگان شوروی رفت. در آنجا
 سرهنگی به دیدار ما آمد، با ما دست داد و نام سرگرد پیسرزاده را
 پرسید. از کجا او را می‌شناخت؟! در آنجا به ما گفتند که باید
 به گنبد قابوس برگردیم. همین کار را هم کردیم و بسه راه افتادیم.
 اوایل شب دوباره به همان قصبه مشئوم و پرماجرا با آن خاطرات
 جگرسوز رسیدیم. ما را به داخل سربازخانه افراد شوروی بردند و در
 اتاقی که ظاهرًا از پیش آماده شده بود، جای دادند. در آنجا بود که
 به ما گفتند متأسفانه ما قدری دیر رسیده‌ایم و دو روز قبل رفقای ما
 از اینجا رفته‌اند! همه این اخبار برای ما اسرارآمیز بود. آنها چرا
 رفته‌اند؟ به کجا رفته‌اند؟ مگر حقیقت نداشته است که آنها در اطراف
 گنبد تجمع کرده و حتی با ژاندارمها وارد زدوخورد شده‌اند؟ این
 پرسشها مغز ما را می‌کاوید. افسران مشایع نیز چیزی به ما نمی‌گفتند.
 شاید خودشان نیز نمی‌دانستند. فقط گفتند که شما قدری اینجا بمانید،
 بعد شما را نزد رفقایان خواهیم برد. و حالا می‌فهمم که واقعا
 در آن لحظات رفقای ما در خاک شوروی بوده‌اند و ظاهرًا برای بردن
 ما منتظر دستور جدید بودند. ما دیگر سرباز شوروی شده بودیم و
 البته تابع مقررات نظامی آنها بودیم. در آنجا معلوم شد که
 آنچه در روزنامه نوشته شده بود، حقیقت نداشته و برپایه شایعات
 محلی بوده است. حقیقت عبارت از این بوده است که شورویها
 افسران متواری آن حوالی را جمع کرده و چند روزی در اینجا و یا در
 محل دیگری نگهداری کرده و بعد آنها را در همان اوبه " سوفیان "
 سکونت داده‌اند تا ترتیب قطعی کار آنها داده شود، یعنی تا دستور
 از مسکو برسد. و باز هم بعدها معلوم شد که چون نگهداری عده‌یی
 افسر شوروی و متواری در داخل خاک ایران جایز و صلاح نبوده، و چون

به گفته تفرشیان افسر شوروی که فارسی نیز می‌دانست به آنها گفته است که ارتش ایران يك ستون نظامی برای دستگیری ما از طریق فیروزکوه اعزام داشته است و چون شورویها قادر نبودند علناً در داخل خاک ایران افسران فراری و متمرّد را درپناه خود بگیرند، لذا آنها را به عنوان مهاجر سیاسی به آذربایجان شوروی انتقال داده‌اند. با این ترتیب دیده می‌شود که شورویها به دلایل سیاسی خاصی در آن دقایق حساس و بسیار خطرناک به یاری ما افسران شتافته، جان ما را از خطر حتمی نجات داده و خود را احیاناً در گیر يك مخمصه سیاسی بین دو دولت نموده‌اند؛ از طرف دیگر، به طوری که تا امروز نیز عقیده دارم و اطلاعاتم اجازه می‌دهد اصولاً قیام افسران خراسان مورد تأیید مقامات اصلی شوروی نبوده است و شاید ایسن مسئله در چهارچوب اختیارات محلی کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و برخی از سردمداران و رهبران جاه طلب و ماجراجوی حزب تسوده (به خصوص کامبخش) حل و فصل می‌شده است. در دنباله همین یادداشتها و به هنگام شرح محاکمه باقروف بازهم گوشه‌هایی از این جریان را خواهم گفت. و البته این تاریخ آینده است که جزئیات این وقایع را روشنتر خواهد ساخت.

باری، اقامت من و پیرزاده در آن اتاق گرم، مسدود و پر از پشه، و به عبارت دیگر در آن " زندان محترمانه "، مدت شش هفته به طول انجامید. این چهل و دو روز به قدری طاقت‌فرسا و جانگداز بود که حد و حصری ندارد. هنوز هم که هنوز است هر وقت به یساذ آن ۴۲ روز می‌افتم پشتم می‌لرزد. بی‌خبری مطلق از همه جا و همه چیز و همه کس، آرزوی خواندن يك سطر روزنامه یا هرگونه وسیله خبری، سکوت مرگبار افسر رابط شوروی، بی‌اطلاعی از وضع عائله و خویشاوندان، ابهام کامل اوضاع، عدم آگاهی بر آینده. همه اینها بر دشواری و تحمل ناپذیری اتاق محل اقامت علاوه شده و آنجا را از زندان

انفرادی هم بدتر کرده بود. در زندان انفرادی لااقل گاهی دیداری حاصل می‌شود و خبری به انسان می‌رسد. اما در این اتاق گرم و پراز پشه از دنیای خارجی به کلی مجزایمانده بودیم. همه اینها واقعا ما را تا سرحد عصیان پیش برد. دیگر به مردن راضی شده بودیم. حتی يك دفعه پیرزاده تصمیم گرفت به بهانه بیماری به درمانگاه مراجعه کرده و در آنجا به نحوی خود را به ژاندارمها بشناساند، شاید از این بلا تکلیفی نجات یابیم، بیایند و ما را ببرند و محاکمه کنند و هر چه می‌خواهند با ما بکنند. فقط از اینجا خلاص شویم. اما از آن به بعد شورویها نیز که ظاهرا از روحیات عصیان‌آمیز ما آگاه شده بودند و چنین عصیانی را حدس می‌زدند دو نفر سرباز مسلح جلو درب اتاق ما به عنوان نگهبان گذاشتند. اما درحقیقت ما را تحت نظر و تحت الحفظ گرفتند. عنوان آنها این بود که گویا ژاندارمهای گنبد به وجود ما در آنجا پی برده‌اند و محتمل است شبانه بیایند و ما را بدزدند!! اما درحقیقت مقصودشان این بود که نگذارند ما دسته‌گلی تازه به آب دهیم.

به هر مرارتی بود با لآخره آن چهل و دو روز را گذرانیدیم. هنوز هم مشقات آن روزها از یاد نرفته و به گمانم هرگز نخواهد رفت.

با لآخره يك روز غروب افسری که کمی نیز فارسی می‌دانست نزد ما آمد و اظهار داشت که با لآخره دوران انتظار شما به پایان رسیده است و حالا شما را نزد رفقایبتان خواهیم برد. اما آن افسر حتی يك کلمه هم پیرامون اینکه چرا در این مدت معطل مانده بودیم، رفقا در کجا بوده‌اند، حالا در کجا هستند، ما را به کجا خواهند برد، به ما نگفت.

ما را در يك کامیون نظامی سرپوشیده سوار کردند. دو افسروچند سرباز کاملاً مسلح نیز به عنوان محافظ همراه ما شدند. گفتند که اگر احيانا در راه با مقاومت مسلحانه از سوی ژاندارمها مواجه شدیم

و تیراندازی به عمل آمد، شما مطلقاً واکنشی از خود بروز ندهید. ما از شما دفاع خواهیم نمود. معلوم شد که قضایا خیلی اوج گرفته، ژاندارمها کاملاً بر عملیات دوماههٔ اخیر پادگان شوروی در گرگان پیرامون جمع‌آوری افسران متواری آگاه گشته‌اند و حتی ممکن است مانع نقل و انتقالات آنها شوند و یا لااقل تقاضای بازرسی برخی کامیونهای مشکوک را بنمایند. هرچند که به نظر من این امر بعید می‌نمود.

البته مقصد حرکت را به ما نگفتند و ما نیز خوب فهمیده بودیم که آنها هرگز يك كلمه بیش از آنچه دستور دارند به ما نخواهند گفت. "چانه زدن" اصلاً نتیجه ندارد. این بود که ساکت ماندیم. ما این انضباط خشک و شدید را در تمامی ۳۷ سال اقامت در شوروی همیشه دیدیم و برای ما کاملاً عادی شده است.

تمام آن شب را در راه بودیم. از جادهٔ جنگلی عبور می‌کردیم. اتفاقی رخ نداد. ضمن راه چرت هم می‌زدیم. صبح زود روز بعد کامیون ما در محوطه‌یی مسدود متوقف شد که البته سربازخانهٔ شوروی بود. به ما گفتند که اینجا بندر انزلی است. مدتی بلا تکلیف در داخل کامیون ماندیم و بالاخره نزدیک ظهر همان افسر رابط به ما گفت که سه نفر دیگر از دوستان افسر شما نیز اینجا هستند و حالا شمارانزد آنها خواهیم برد. این خبر البته بسیار مسرت‌آور بود. دیدن سه افسر متواری دیگر، سه همدرد دیگر در چنین شرایطی ابهام آمیز، بدون شك تسکین‌دهنده و شادی‌آفرین بود و کمی بعد ما را نزد آنها بردند. آنها نیز در يك کامیون نظامی سرپوشیده نظیر کامیون ما و در لباس سربازان شوروی بودند. این سه نفر عبارت بودند از سرگرد هدایت‌الله حاتمی، افسر پیادهٔ همدورهٔ پیس‌زاده و من، سروان پیاده محمود قاضی اسداللهی و برادرش رضا قاضی اسداللهی^۱. معلوم شد که برنامهٔ وسیعی به منظور جمع‌آوری کلیهٔ افسران متواری

و مورد تهدید فراهم گشته و به مرحله اجرا درآمده است.
دیداری به غایت گرم و صمیمانه صورت گرفت. باهم دریک کامیون نشستیم و شروع به صحبت کردیم. معلوم شد که این سه نفر از اعضای حزب در کردستان بوده اند که مورد سوءظن قرار گرفته اند. مخفی شده اند و بعد نیز فرار کرده اند. آنها نیز توسط شورویها و با همان نقشه، ابتدا به تهران و سپس به اینجا منتقل گشته اند. شورویها دستور داشتند تمام افسران فراری و مورد سوءظن دولت را در هر کجا هستند جمع آوری نموده، از مرز خارج سازند.

آن روز عصر به طرف آستارا به راه افتادیم. این دفعه فقط به ما گفتند که به مرز می رویم. مقارن نیمه شب بدون حادثه ای از مرز گذشتیم. همه مان لباسهای سرباز شوروی برتن داشتیم و در شرایط اشغال ایران این عمل کمترین شبهه ای بر نمی انگیخت. ضمناً به ما گفته بودند که اگر احیاناً در مرز از شما پرسشی شد خود را سرباز ارتش شوروی و از اهالی تاجیکستان معرفی نمایید.

در شهر ساحلی لنکران در خاک شوروی بازهم متوقف شدیم. در آنجا بود که با دو نفر دیگر از افسران: سروان یوسف مرتضوی و ستوان یکم حسن نظری آشنا شدیم.^۲ آنها نیز سرنوشت مشابهی با ما داشتند

۱۰ هدایت حاتمی همراه با ما مهاجرت رفت. در ابتدای انقلاب اسلامی ایران به همراه دستگه رهبری حزب توده از باکو به ایران آمد و سپس از دستگیری اعضای حزب دیگر از او خبری ندارم. ظاهراً او نیز زندانی است.

۱۱ محمود قاضی در سال ۱۳۲۵ در اوایل آذرماه در میان به قتل رسید. رضا قاضی برادر محمود نیز در چند سال قبل در شوروی در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان درگذشت.

۱۲ سروان یوسف مرتضوی سال بعد در تبریز پس از فرار موقتاً توسط ارتش ایران تیرباران شد. ستوان یکم حسن نظری افسر هواپیما پیوسته بود. سالها در شوروی بود. چند سال قبل به اروپا رفت و دیگر از او خبری ندارم.

و توسط شورویها به اینجا آورده شده بودند.
دسته هفت نفری ما را از لنکران به طرف باکو پایتخت آذربایجان شوروی، شهری که بعدها مدت ۳۷ سال در آنجا در مهاجرت بودم، حرکت دادند.

احوال و روحیات ما رفته رفته بهتر می شد. حالا دیگر من و پیرزاده نبودیم. هفت نفر بودیم و به اندازه کافی مطلب برای گفتن داشتیم. هرکس از ماجرای خود می گفت و شنیدن این ماجراها البته بسیار جالب بود.

این را هم بگویم که از گنبد قابوس تا باکو چند دفعه افسران شوروی مشایخ ما و حتی کامیونها و رانندهها را نیز تعویض نمودند. این خود می رساند که در آن موقع این عملیات نجات افسران تا چه حد محرمانه بوده است. آنها حتی نمی خواستند افسران و سربازان خودشان نیز از مقصد ما آگاه شوند. ما با نظایر اینگونه احتیاطها در طی سالهای طولانی مهاجرت زیاد برخورد کرده ایم.

ماشین ما در شهر باکو در بلوار معروف کنار دریای آن شهر و در مقابل عمارت " اینتوربست " قدیمی (حالا " اینتوربست " جدیدی هم هست) ایستاد. افسر مشایخ ما پیاده شد، به درون عمارت رفت و پس از چندی برای آخرین بار مشایخین ما عوض شدند و از آنجا افسر دیگری مشایعت ما را برعهده گرفت. اتومبیل ما مدتی در داخل شهر باکو حرکت کرد. اینجا پایتخت بود، شهری بزرگ و زیبا، شهر نفت قفقاز بود. با دقت و کنجکاوی به شهر می نگریستیم. اتومبیل مدتی در داخل شهر حرکت کرد و بعد از شهر خارج شد. در شوسه خارج از شهر از میان ستونهای عظیم چاههای نفت می گذشتیم. روبه شمال شبه جزیره آبشوران حرکت می کردیم. با لایحه ما را به قصبه معروف به " شاه اولان " در شمال شبه جزیره بردند و در انتهای شرقی آن قصبه وارد باغی به نام باغ " شیخ بالایف " شدیم. غروب آفتاب

بود. تمام افسران فراری و متواری و شورشی و مورد پیگرد دولت ایران همه آنجا بودند. آخرین دسته، همین دسته هفت نفری ما بود. دیدارهای گرم، صمیمی و بسیار دوستانه صورت گرفت. غوغایسی به پا شده بود. همه شادی می‌کردند. هرکس چیزی می‌گفت و به مقتضای برخوردش با وقایع اظهار نظری می‌کرد.

این حوادث مصادف با نخستین ماههای پس از پایان جنگ دوم جهانی بود. مردم شوروی سهمگینترین مصائب این جنگ را تحمل کرده بودند. آنها تازه از آن جنگ خانمانسوز و فرهنگ بر بادده بیرون آمده بودند. جنگی که بیست میلیون تلفات انسانی و میلیاردها خسارات مالی برجای نهاده بود. جنگی که منجر به ویرانی کامل تمامی قسمتهای اروپایی سرزمین پهناور شوروی شده بود. جنگی که مردم شوروی با پیروزی در آن دنیا را به شکفت انداختند و ثابت کردند که علیرغم تمامی پیچیدگیها، دشواریها، سردرگمیها، خرابکاریها، خیانتهای سران رژیم، زد و خوردهای خونین داخلی و رقابتها بر سر حاکمیت، باز هم قادرند نیروی جهنمی و عظیم ارتش هیتلری را درهم بکوبند و سرپای خود بایستند. نیروی هیتلری تمام اروپا را زیر سلطه خود داشت. تمام دستگاههای غول پیکر صنایع اروپا به نفع ارتش نازی کار می‌کرد. غلبه بر چنین ماشین جنگی مهیب و عظیم کاری است که تصورش هم دشوار است. البته کمکهای مادی، انسانی، نظامی و تسلیحاتی متفقین را نمی‌شود نادیده گرفت. این کمکها البته پشت نازیها را خم کرد و آنها را وادار به جنگ در چند جبهه نمود. مسلماً اگر آن کمکها نبود حصول پیروزی احتمالاً" به قیمت بسیار گزافتری ممکن و مقدور می‌شد و شاید هم سالیان درازتری به طول می‌انجامید. ولی در هر حال چرخ عظیم و خردکننده جنگ بردوش مردم صبور و مقاوم شوروی می‌چرخید. آنها بودند که تمامی محرومیتها را به جان می‌خریدند. هیچ شخص با وجدانی نمی‌تواند پایداری و ثبات

دلاورانه و حتی اعجاز‌انگیز مردم شوروی و نیز قهرمانیهای آنها را نادیده بگیرد. همین قهرمانیها و تحمل مصائب بود که عامل اساسی پیروزی در جنگ گردید. من ۳۷ سال در شوروی بودم. با روحیات این مردم از نزدیک آشنا هستم. درجه تحمل آنها را به چشم دیده‌ام. همیشه و همیشه با دیده تحسین و احترام به این مردم می‌نگرم و خواهم نگریم. و این البته ارتباطی با خطاکاریهای سردمداران رژیم ندارد.

البته متفقین در برابر خطری مهلک‌تر که همانا خطر تسلط فاشیسم بر جهان بود ناگزیر تن به بیاری دشمن اصلی مسلکی خود دادند. آنها امیدوار بودند که شوروی از این جنگ کاملاً فرسوده و ناتوان بیرون خواهد آمد و سالیان دراز قادر نخواهد بود باعث ناراحتی آنها شود. حساب متفقین بسیار ساده بود: زهر طرف که شود کشته سود ایشان است. دشمن مخوف و نیرومند موقتی آنها فاشیسم هیتلری و دشمن اصلی و دایمی آنها نیز رژیم شوروی بود. هر قدر بیشتر از دو طرف کشته شود به نفع آنهاست. صرفاً به همین دلیل مدتها چرچیل از گشودن جبهه دوم طفره رفت.

آری، ما به چشم خود می‌دیدیم که مردم شوروی در آن روزهای پسن از جنگ حتی پوشاک عادی و متوسطی هم برتن نداشتند. پیدا کردن یک قوطی سیگار، یک کبریت خوب، حتی یک مداد معمولی از مسائل دشوار بود. تمام کشور به نفع ارتش و جبهه و برای پیروزی کار می‌کرد و توجهی به بحرانهای داخلی و معیشتی خود نداشت. نان سیاه هم به زحمت گیر می‌آمد.

اما مردم جنگ را برده بودند، پیروز و سربلند و شاد بودند. همه سرگرم کار و تلاش بودند که هرچه زودتر خرابیها را ترمیم نمایند. ما اینها را با چشم می‌دیدیم.

خیلی حاشیه رفتیم. برگردم به شرح دنباله مطلب.

درچنین شرایطی ما در آن باغ از بهترین مزایای يك فرد ممتاز شوروی برخوردار بودیم. هر روز صبح از یکایک ما می پرسیدند که برای صبحانه، ناهار، عصرانه، شام و تفریح شب (سینما و تئاتر) چه می خواهید. تمام خواسته های ما را نیز دقیقاً اجرا می کردند. همه چیز به حد وفور در اختیار ما قرار می گرفت. بعدها فهمیدیم که جیره یی که به هر یک از ما می دهند جیره ممتاز يك وزیر شوروی است! شوخی نبود! این همه لطف و عنایت، این همه مواظبت و پرستاری! البته در آن موقع ما تمام اینها را ساده می پنداشتیم و حمل بردوستی بی شائبه و لطف مقامات محلی می کردیم. اما از همین حالا بگویم که تقریباً یکسال بعد که پس از شکست جنبش آذربایجان مجدداً به شوروی پناه بردیم (دقت کنید: پناه بردیم) درست با برخوردی متضاد روبه رو شدیم. در آن موقع حتی جیره بخور و نمیر هم به ما (البته به امثال من) نمی دادند. به هر حال، بعدها معلوم شد که آنقدرها هم چنین نبوده است. آنها برنامه ویژه یی در پیش داشتند که ما از آن بی اطلاع بودیم. آنها نیازی مبرم و ویژه به خصوص به ما افسران تودهی داشتند. این برنامه را در زیر خواهیم دید.

در این باغ بیش از دو ماه ماندیم. کاری جز خوردن و خوابیدن و ورزش کردن (البته در داخل باغ) و جلسه بازی نداشتیم. خروج ما از باغ محل سکونت البته ممنوع بود و فقط در مشایعت افسران و با اجازه مخصوص رئیس آنها که سرگردی بود، امکان داشت. این افسران نیز عموماً فارسی بلد بودند و مسلماً همه از افسران " کا.گ.ب " بودند. اغلب با نامهای عوضی خود را معرفی می کردند. بعدها و در دوران مهاجرت با یکی دو نفر از آنها در دانشگاه برخورد شد و فهمیدیم که نام اصلی خود را به ما نگفته بودند.

علیرغم این رفاه مادی، دلها پر بود، شکست خورده بودیم، نقشه ها برهم خورده بود، آرزوها برباد رفته بود، هفت کشته و دو مجروح داده

بودیم. همه تشنهٔ پیدا کردن مقصر اصلی و مجازات او بودیم. ولی احساس می‌کردیم که افسران شوروی مراقب ما تمایلی به این تفحصات و کنجکاویها ندارند. امیدی به آینده نداشتیم و اصولاً "نمی‌دانستیم شورویها چه برنامه‌یی برای ما دارند. بی‌خبری کامل، بخور و بخواب، یک زندگی مرفه حیوانی، این زندگی برای یک عده افسر که دست از جان شسته و برای نجات میهن به پا خاسته بودند البته قابل تحمل نبود. از زن و فرزند کمترین خبری نداشتیم. یک خبر، یک خبر ساده از دنیای خارج برای ما نعمتی بسیار بزرگ بود. فقط دلمان خوش بود که شکم معمور است و زنده هستیم. از خطر مرگ عجاتنا رسته بودیم و این خود البته، از جنبهٔ حیوانی، نعمتی بود. برخی از ما که نمی‌خواهیم از آنها نامی ببرم، واقعا" نیز در آن شرایط کیف می‌کردند، چاق و فربه هم شده بودند. ولی برخی دیگر شب و روز در فکر بودند و سربه جیب تفکر داشتند. البته همه‌مان تأمین جانی داشتیم و می‌دانستیم که هرگز دست شاه و عمالش به ما نخواهد رسید. اما تا کی این وضع ادامه خواهد یافت؟ عاقبت ما چه خواهد شد؟ اینها پرسشهایی بودند که همیشه بی‌پاسخ می‌ماندند. روزی صدبار این پرسشها مطرح می‌شد. هرکس حدسی می‌زد، اظهار عقیده‌یی می‌کرد، ولی خودش هم چندان به گفته‌اش اطمینان نداشت و همه را موکول به نظر شورویها و به برنامهٔ آیندهٔ آنها می‌نمود. و این البته درست بود. اما هیچکس از ما ظاهراً" از این برنامه اطلاعی نداشت و اگر هم داشت هرگز نمی‌گفت. فقط آنهایی از قبیل آذر و رزم‌آور و... که خود را واردتر می‌دانستند گاهی اظهار نظرهایسی دقیقتر می‌کردند که البته کسی هم زیاد باور نمی‌کرد.

نتیجهٔ این بحران روحی و این نگرانیهای درونی آن بود که دائماً" به جان هم می‌افتادیم و تقصیرها را به گردن هم می‌انداختیم. چون اسکندانی کشته شده بود و قادر نبود از خود دفاع نماید و یا لااقل

گرهی از کار بگشاید، و چون دانش هم در زندان بود، این بود که تا دور هم جمع می‌شدیم، جلسه تشکیل می‌دادیم و صحبت را آغاز می‌کردیم، فوراً بحثمان به وقایع گنبد منجر می‌شد و آن وقت بود که سیل تهمت و افترا به سوی آذر، یگانه مطلع از وقایع سرازیر می‌شد. کار به جاهای باریک می‌کشید. برخی به طرفداری از آذر و برخی به مخالفت با او برمی‌خاستند و آن وقت بود که بازار فحش و ناسزا رواج می‌گرفت. این وضع به نظر من طبیعی بود. همسه عقسده در دل داشتند. و چون زورشان به شوروپها نمی‌رسید به جان هم می‌افتادند. وقتی دو گاو نر در مزرعه با زمینی سخت روبه رو شوند نتوانند گاو آهن را بکشند به جان هم می‌افتند و به هم شاخ می‌زنند.

دسته بندیها از همانجا شروع شد. عده‌یی دور آذر، که ریش سفید و پیشکسوت قوم بود جمع شدند، جمعی نیز دسته مخصوص "خراسانیها" را تشکیل داده بودند. از زعمای این دسته می‌توان از فروغیان و کیهان نام برد. مراد رزم آور نیز که به اصطلاح از اعضای سابقه دار حزب و از طرفداران پروپا قرص کامبخش (و در نتیجه "کا.گ.ب.") بود برای خود گروهکی جداگانه تشکیل داده، با آذر می‌جنگید و ضمناً برای خود سرگرمی جنسی نیز با یکی از خادمه‌ها درست کرده بود. مهدی کیهان حتی منکر تمام درجات ارتشی شد و قضیه طناب سروانی را پیش کشید و گفت که باید همه درجات ملغی گردد. یک درجه مینا، مثلاً سروانی را (خودش تازه ستوان دوم شده بود) گرفت. همه تلاش کنند، هرکس بیشتر لیاقت به خرج داد جلوتر برود.

کار این دسته بندیها و مجادلات آنها خیلی بالا گرفت. من ساده دل در آن روزها از همه جا بی خبر خود را در وضع مبهمی می‌دیدم و به همه چیز از دریچه خوشبینی می‌نگریستم. حوادث و برخوردها و گفتگوها را با ملاک خالص میهن پرستی خود می‌سنجیدم و به مقتضای گفته‌ها و اظهارات مختلف گاهی اینجا و گاهی آنجا، زمانی با این گروه

و زمانی با گروه دیگر، ولی بدون وابستگی ویژه گروهی، بودم و اصولاً آن گروه بندی را احساس هم نمی‌کردم. فقط و فقط تصور می‌کردم که يك اختلاف سلیقه و عقیده خصوصی در کار است و حالا می‌فهمم که واقعا چه ساده دل بودم! چون خودم هرگز دروغ نمی‌گفتم و نمی‌گویم، تمام گفته‌ها را راست و بی شائبه می‌پنداشتم.

اما حالا می‌فهمم که این دسته بندیها در اصل معلول ارتباطات مخفیانه رهبران آن دسته‌ها با افسران شوروی بوده است. آنها بوده‌اند که اصولاً تخم نفاق در بین ما می‌افکندند تا بتوانند اطلاعات لازم را برای خود از میان ما جمع‌آوری نمایند. تقریباً همه روزه با يكی ما به طور جداگانه صحبت " محرمانه " می‌کردند. در این صحبتها همیشه تقریباً مناسبات بین ما مطرح می‌شد و تأکید می‌گردید که " محرمانه " است و نباید درز کند. ما نیز خیال می‌کردیم که فقط این " من " ها مورد اعتماد هستیم و لذا هر چه در دل داشتیم برطبق اخلاص می‌نهادیم. خوشحال هم بودیم که خود را با آن افسر نزدیک کرده‌ایم. اگر بگویم که در ظرف آن دو ماه شاید بیش از ده بار با خود من صحبت شده است مبالغه‌ی نرفته است. در هر دفعه نیز پرسشهای تکراری و خسته کننده وجود داشت. این جور پرسشها البته برای مقایسه و مطابقه بود که مبدا خلافتگویی رفته باشد و حالا پس از ۳۹ سال می‌فهمم که زمینه تمام نفاقها، از هم گسیختگیها و تفرقه‌ها در همان روزها فراهم شد. این نفاقهای ساختگی را بین ما به وجود می‌آوردند تا بتوانند از ما بیشتر و بیشتر حرف بکشند. برای هر يك از ما پرونده‌ی جداگانه می‌ساختند، درجه شایستگی ما را برای کار جاسوسی آینده خوب می‌سنجیدند و از میان ما عده‌ی را که در آینده به دردشان می‌خورد، برگزیدند. تصادفی نیست که بعدها از میان همان افسران باغ " شیخ بالایف " عناصری از قبیل فروغیان، کیهان، حاتمی، رصدی، رزم آور و ۰۰۰ به مقامات بالای حزبی کشیده شدند و مسورد

اعتماد مقامات شوروی نیز قرار گرفتند. عده‌یی نیز که مانند من تسلیم نشدند و بی استعدادی خود را ثابت کردند، تن به جاسوسی ندادند و یا از نظر آنها قابلیت این کار را نداشتند، یا مطرود و مغضوب شدند و یا لااقل منزوی گشتند و هرگز در آن " حریم خاص " راهی نیافتند. من با نهایت صراحت می‌گویم که هرگز پسا در آن " حریم خاص " ننهادم و این " شایستگی " را کسب نکردم و چه خوب شد که چنین شد.

به نظر من این گروه‌گراییها و دسته‌بندیها در تمام مدت مهاجرت بعدی عامل اصلی تفرقه و عدم وحدت ما گردید و این بزرگترین اعتراض من نسبت به برخورد مقامات شوروی با ما مهاجران ایرانی است. اگر ما از همان ابتدا فریب این دسیسه‌ها را نمی‌خوردیم، استقلال فکری و تخصصی خود را حفظ می‌کردیم. اگر خود را در زیر چتر حمایت این و آن قرار نمی‌دادیم، اگر به فکر استقلال واقعی میهن، شکوفایی و رهایی حقیقی آن بودیم، اگر ۰۰۰ اگر ۰۰۰ مسلما" وضع کنونی ما بهتر از این می‌شد. فاجعه تهوع آور حضور رهبران اصلی حزب توده و در رأس آنها نورالدین کیانوری و با احسان طبری در تلویزیون جمهوری اسلامی (در مدتی قبل) و اعترافات خفتبار آنها مبنی بر جاسوسی برای بیگانگان مگر درس عبرتسی تکان دهنده نیست؟ درسی است که نسلهای آینده نیز نباید آن را از یاد ببرند. مگر ممکن نبوده و یا مگر ممکن نیست که جنبه‌های مثبت و منفی رژیم شوروی را مانند یک ایرانی وطنپرست حقیقی فهمید و با کمال جسارت و صراحت با " خوبیها " موافقت و با " بدیها " مخالفت کرد و مستقل و آزاد ماند؟ مگر بین دو دوست حتما" بایستی مناسبات تابع و متبوع (اصطلاح کیانوری است) برقرار باشد؟ مگر رفیق به اصطلاح بزرگتر نمی‌فهمد که شرط رفاقت هرگز آن نیست که شخصیت طرف را خرد کنند و تابع شخصیت خود سازند؟ مگر بهتر آن

نیست که به شخصیت طرف به اصطلاح کوچکتر احترام بگذارند تا او نیز خود را آزاد و محترم حس کند و صمیمانه از در دوستی درآید؟ مگر غیر از نوکری و تابعیت محض و احیاناً "جاسوسی رذیلانه راه دیگری نبوده و نیست؟- هست، البته که هست. چنین راهی بوده، هست و امیدواریم همیشه باشد. مگر من ۳۷ سال در میان آنها نماندم، در حریم مقدس و خاص قدم ننهادم و در عین حال زندگی نسبتاً آبرومندی هم داشتم. از راه معلمی و پژوهشگری در زبان مادری خودم هم به آنها خدمت کردم و هم به میهنم. درست است که در هر قدم با دشواریها و اشکال تراشیها مواجه بودم، ولی ثبات قدم همیشه مشایع وفادارم بود و تا آخر پیش رفتم. در آینده و به هنگام شرح زندگی خود در شوری باز هم خواهم نوشت که چگونه با پلیدیها و با عناصر پلید و خودفروخته مبارزه‌یی بی امان داشتم و در عین حال کاری هم نمی‌کردم که بتوانند ایرادی بر من بگیرند و پنهانی علیه من به دست آورند. بیش از بیست سال با غلام یحیی جاسوس مارکدار مبارزهٔ علنی کردم و او نتوانست مرا منکوب سازد. همیشه مانع من بود، همیشه در سر راهم می‌ایستاد. ولی من خود را استسادی چیره دست و عوض ناپذیر نشان داده بودم و حقیقتاً نیز صمیمانه چنین بودم و مقامات شوری محلی نتوانستند و یا نخواستند بامن رفتاری جز آنکه کردند داشته باشند.

مدتی گذشت و همچنان در باغ شیخ با لایف مانده بودیم. در اینجا مرحله‌یی نوین که همانا تشکیل فرقهٔ دموکرات در آذربایجان، تأسیس حکومت به اصطلاح ملی در آنجا و همکاری ما با آنها باشد، آغاز می‌گردد. این مرحله هر چند به مرحلهٔ کنونی پیوسته است و دنبالهٔ یکدیگرند، ولی از نظر من این وقایع را بهتر است زیر عنوان جداگانه‌یی نوشت و همین کار را می‌کنم.

... و با این ترتیب "قیام افسران خراسان" را به پایان می‌برم.

قیام مسلحانه افسران خراسان ۰۰۰ / ۱۳۱۱

البته بسیاری از پرسشها که آقای دریاپندری به حق مطرح کرده است همچنان پاسخ روشنی نمی‌یابند. دلیل آن است که کامبخش و آذر و اسکندانی در قید حیات نیستند، ولی من با بیان جزئیات وقایع کوشیدم تا سرحد امکان زوایای تاریکی را روشن سازم. باشد که مطالعه کنندگان کنجکاو و دقیق از خلال همان توضیحات پی بسه برخی نکات عمومیت و مهملتر ببرند.

www.iran-archive.com